

دانلود رمان شاه و نواز

دانلود رمان های نیلوفر قائمی فر

رمان عاشقانه ، رمان همخونه ای ، رمان آسیب اجتماعی ، رمان
اجتماعی ، رمان روانشناسی ، رمان طنز ، رمان رئال ، رمان درام ،
رمان خانوادگی

مامان با هول و ولا پرده رو کشید و گفت:

– نواز؟ تا دایی هات نیومدن این وضعیتو جمع کن؛ جلوی در خونه
ماشین پلیسه.

صدای ناله ی عزیز که نگرانشو با فغانش اعلام می کرد، اومد.
گرچه نگران من نبود! کلافه گوشیمو برداشتم تا شماره ی فرهاد
رو بگیرم که دیدم خودش زنگ زد.

سریع با استرس تماسو باز کردم:

– فرهاد؟

فرهاد– نواز! نواز چرا بدون اینکه حرفی به من بزنی می ذاری می
ری که این دیوونه با پلیس بیاد دم در خونه اتون؟

– فرهاد تورو خدا بگو که توی راهی! یعنی باورم نمی شه آیهان
انقدر...

فرهاد– چیه باورت نمی شه؟ داری در مورد آیهان حرف می زنی که
حتی با من که وکیل و دوستشتم و جزو خانواده اشتم و سالها باهم
زندگی کردیم هم مشورتی نکرده و رفته حکم جلب گرفت نواز.
ببین گوش کن! تو خودت الان می تونی آرومش کنی تا من خودمو
برسونم.

صدای زنگ آیفون برای بار دهم اومد و گفتم:

– فرهاد آخه...

فرهاد– ببین نواز یا آرومش می کنی یا اون امشب تورو میندازه
بازداشگاه! مگه نمی دونی چقدر سمجه و اگر بخواد می تونه چقدر
بی رحم باشه؟

به چهره ی نگران مامان نگاه کردم و سرمو به تایید تکون دادم و
بیچاره وار گفتم:

– باشه.

فرهاد– من خودمو سریع می رسونم نگران نباش.

عزیز– چیه؟ کیه؟ چرا درو باز نمی کنید؟ صدای زنگ اعصابمو خرد
کرد.

مامان- مادر چیزی نیست، دوست نواز پایین منتظرشده.

عزیز- این نور قرمز چیه؟

نور آژیر پلیس بود که توی خونه نمایان بود. سرمو به طرفین تکون دادم و بارونیمو برداشتم. الکی خودمو سرکار گذاشتم! تهدیدش کردم و از خونش زدم بیرون که آخر آیهان برام پلیس بیاره.

مامان با دلجویی گفت:

- نواز جان؟ ببین تو خطا کردی و این پسره هم شرط گذاشته از خطات بگذره وگرنه پای همه امون گیره. تو که دایی های بی وجدانتو می شناسی، اینا خون و نسبت سرشون نمی شه ها.

- مامان جان می دونم، می دونم قربونت برم. انقدر تکرار نکن؛ من فهمیدم که بمیرم باید زیر دست این آیهان ظالم بمونم.

- آخه مادر چرا برای خودت بلا دست کردی؟ چرا با طناب پوسیده ی دانوب توی چاه رفتی؟ اگر دانوب عقل داشت که الان پنج سال پشت کنکور ارشد نمی موند.

کلافه نگاه از مامان گرفتم و روسری چهارقد مشکیمو سرم کردم. عزیز همونطور که رو تخت بود با کنجکاوی و ناله گفت:

- کجا می ری؟

– می ره سرکار عزیز.

عزیز– این وقت شب؟ نوریه شب شده این کجا می ره؟

مامان– مادر تا شب مونده الان شش عصره، هوا تاریکه فکر می کنی شبه. آخر شب برمی گرده.

به ساعت نگاه کردم که 9 شب بود. پوزخند تلخی زدم و گفتم:

– مامان؟ نمی ذاره شب بیام، منتظر نباش. الان هم لج می کنه من می شناسمش.

مامان با غصه و غم گفت:

– خدایا این بلا کی از سر ما دور می شه؟ هر وقت می گیم سایه اش رفت خودش ظاهر می شه. نواز بذار من پیام پایین.

– نه مامان آیهان حرمت سرش می شه اما الان کسی رو نمی

شناسه. فرهاد می گه به من نگفته رفته شکایت کرده! اون

فرهاد بدبخت خیر سرش وکیل آیهانه یعنی به هیچ جاش حسابش

نمی کنه. این آدم توی دنیا به هیچ کس نه اهمیت می ده و نه

دوسش داره. همه ی آدم هارو شبیه سیاه لشکر می بینه. نگران

نباش من از پس خودم برمیام.

با پنجه های جمع شده ی دست راستش به وسط سینه اش زد و

گفت:

– دلم عین سیر و سرکه می جوشه. کاش نمی اومدی نواز و دعوا
راه نمی انداختی!

کفشامو پوشیدم و گفتم:

– دعوا راه ننداختم، درست رفتار نمی کرد، بهش تذکر دادم و
گفتم اگر یه بار دیگه تکرار کنی می رم.

– چه رفتاری؟ تو بگو چیکار می کنه! داد می زنه؟ فحش می ده؟
– نه مامان جان نه... ول کن خداحافظ.

از پله ها پایین رفتم و درو باز کردم. مامور تا منو دید کلافه و
خسته گفت:

– نواز حسینی؟

به سمت آیهان که به در ماشینش تکیه داده و با لبخند پهن بهم
خیره بود، نگاه کردم. چقدر این لبخندش منو یاد کارکتر لوسیفر
می انداخت! مثل همیشه کت شلوار خوش دوختی که فیت تنش
بود، پوشیده بود. انگار این استایلش برای جنگه! کت شلوار می
پوشه و با همه می جنگه!

عماشو از کنار ماشین برداشت، هنوزم به سختی راه می رفت. من
این بلا رو سرش آوردم! کاش اون روز پای خودم می شکست ولی
بلائی سر این شاه ظالم نمی آوردم.

با چشمای شیطون و شرور تاکیدی صدام زد:

— نواز! — نواز!

لبخند دندون نماشو که مملو از حرص و دردیگی بود چنان به رخم کشید که ته دلمو خالی می کرد.

— با من بازی می کنی نواز؟ اونم وقتی که نصف جون منو گرفتی؟
به خودش اشاره کرد و بهم نزدیک تر شد. چشمامو محکم بستم و کنار گوشم گفتم:

— عصبانیم کردی نواز؛ حالا می خوای چیکار کنی؟

چشمامو باز کردم و آرام گفتم:

— بهت گفتم حد خودتو نگه دار، باشه شرط گذاشتی ازم بگذری اما تا مادامی که سلامتیتو به دست بیاری من پرستار...

با انگشت شمردم و ادامه دادم:

— کلفت، راننده ات، مشاورت، طراح بی جیره و مواجبت، شرخرت، کوفتت دردت بشم اما حق نداری منو آزار بدی.

سرشو عقب کشید و باز لبخند پهن زد. سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

– نواز؟ کاش همه مثل تو آزار دیده بودن، آرزوی عالم و آدمی
دختر!

بی حوصله به سر و ته کوچه نگاه کردم و گفتم:

– آیهان الان دایی هام میان، تورو خدا بگو این بساطو جمع کنن.

– حکم جلب دارم. بگیرینش.

جدی نگام کرد و جاخورده و با وحشت نگاهش کردم. تا مامور جلو
اومد سریع ساعد آیهان رو گرفتم و با هول گفتم:

– آیهان!

با صورت جدی و کینه نگاهشو توی چشمام چرخوند و گفت:

– بهت چند روز فرصت دادم که برگردی، فکر کردی باهات شوخی
می کنم که گفتم می ندامت علف دونی؟ پدر اون دایی هاتم
درمیارم.

رو به مامور گفت:

– چرا ایستادین؟

عقب گرد کردم و گفتم:

– نه نه تورو خدا یه لحظه صبر کند.

مامور سری به طرفین تکون داد و بیشتر به آیهان نزدیک شدم و با
تمنا گفتم:

– آیهان! خيله خب چرا اينطوري مي کنی؟ هرچی تو بگی! میام
دیگه...

با ادا و تمسخر گفت:

– میای؟ نه دیگه نمی خوام بیای؛ می گیرینش یا نه؟

مامور به من نگاه کرد و گفت:

– خانم مشکلو حل می کنی یا میای؟ ما که مسخره شما نیستیم.

به آیهان نگاه کردم و با لحن دلجویانه گفتم:

– منو بندازی بازداشگاه دلت خنک می شه...

خیره نگام می کرد و ادامه دادم:

– پرستار زیاده اما تو که پرستار نمی خوای...

با غرور و غدی بهم چشم دوخته بود و گفت:

– داری عذرخواهی می کنی؟

نفسمو با رنجش بیرون فرستادم. نگران بودم که دایی هام بیان و

بعد رفتن من مامانمو اذیت کنند. با ناراحتی گفتم:

– بگو برن من میام.

سربلند کرد و به پنجره نگاه کرد. برگشتم به بالا نگاه کردم و دیدم مامان مضطرب و دلواپس پشت پنجره ایستاده.

به آیهان نگاه کردم و گفتم:

– مامانت خیلی نگرانه! می دونه دیه الان چقدره.

عاصی شده دوتا کف دستامو کنار صورتم کشیدم و گفتم:

– چی می خوای؟ چی می خوای که تموم کنی؟ آیهان مردم دارن از پنجره هاشون نگاه می کنند. به دایی هام خبر می دن بعد میوفتن به جون اعصاب مادرم. بگو برن من باهات میام.

بدون اینکه چرخشی به سرش بده، نگاهش آهسته به سمتم کشیده و گفتم:

– بگو برن، آبرومون توی در و همسایه رفت؛ تورو خدا آیهان!

با غرور نگاه می کرد و بدون اینکه به مامورها نگاه کنه گفتم:

– ممنون مشکل حل شد. به سرهنگ شیرزاد بگید خدمت می رسم.

پلک هامو روی هم فشردم و دستامو دو طرف صورتم نگه داشتم. قلبم داشت از دهنم در می اومد. دستام یخ کرده بود و تنم به

شدت توی اون سرمای هوا عرق کرده بود. مامور های بیچاره با کلافگی و حرص به سمت ماشین می رفتن. از اول هم نمی خواست منو دستگیر کنن اما می خواد اونی بشه که خودش می گه.
_سوار شو!

چشمامو باز کردم و دیدم داره به بالا نگاه می کنه. عقب گرد کرد تا به سمت ماشین بره. به سمت بالا نگاه کردم اما مامان دیگه نبود. تا خواستم برم، در خونه باز شد و مامان با عجله گفت:
_آیهان؟

آیهان توی جاش ایستاد اما برنگشت. مامان با پریشون احوالی گفت:

_آیهان؟ نواز اشتباه کرده، خیلی هم اشتباه کرده که سلامتی تو به خطر افتاده.

آیهان برگشت و لبخند پهنی زد و گفت:

_سلامتیم به خطر نیفتاده، نواز سلامتی منو گرفت.

با لحن حرصی ادامه داد:

_ موقعیت منو ازم گرفت، منو سال ها از زندگی عقب انداخت. حقشه که الان پشت میله های زندان باشه اما چرا بیرونه؟

سرش چرخید و به سرتا پای من نگاه کرد، نگاهش مملو از سرکوب
و منت بود.

مامان- آیهان جان، الهی خیر ببینی من می دونم تو چه... .

- مامان؟ مامان برو بالا...

آهسته گفتم:

- هیچی نگو بدتر می کنه؛ برو.

مامان- آخر شب می ذاری بیاد نه؟

آیهان خندید و گفت:

- آره خب خودم میارمش. اصلا منم که در خدمت نوازم.

لبمو محکم به دندون گرفتم و با صدای خفه گفتم:

- مامان! برو...

مامان- دایی هات حرف درست می کنند. آیهان جان...

آیهان با ادا و تمسخر گفت:

- حالا چیکار کنیم دایی هات حرف درمیارن نواز؟

- مامان...

شونه اشو بوسیدم و گفتم:

– نگران من نشو. خداحافظ. برو... برو بالا.

آیپان درحالی که در ماشینو باز می کرد، گفت:

– نوریه خانم بگو جای حرافی غیرت داشته باشن که ناموسشون
این دست و اون دست نشه.

جاخورده و حیرون گفتم:

– آیپان!!

این بشر فقط دنبال نقطه ضعف دیگرانه تا زخمیشون کنه. مامان
دست پاچه و نگران گفت:

– هدیه؟! هدیه کجاست؟ آیپان تو می دونی هدیه کجاست؟

آیپان در حالی که به سختی توی ماشین می نشست گفت:

– نه ولی... کسی رو الکی جایی راه...

به من نگاه کرد:

– نمی دن!

بی صدا از کنار مامان گفتم:

– بس کن!

مامان با بغض و اشک به آیپان نگاه کرد و گفت:

– تو می دونی کجاست؟

آیهان در ماشینو بست، آروم آرنج مامانو گرفتم و گفتم:

– مامان! داره دروغ می گه که اذیت کنه. غصه نخور قربونت برم،
هدیه خطا نمی کنه چون سرش به سنگ خورده. آخه با کارو چیکار
می تونه بکنه؟

اشکاشو پاک کردم و ادامه دادم:

– برو بالا عزیز تنهاست.

مامان سری به تایید تکون داد و گفت:

– آره بایه بچه ی دو ساله چیکار می تونه بکنه؟ تو راست می یگی!
نواز مراقب باش من دلم داره از دهنم درمیاد.

– کاری نداره فقط می خواد حرص و خشم خودشو تخلیه کنه. آیهان
مطمئنه.

بوق زد و ما از جا پریدیم. شاکی برگشتم و نگاهش کردم که باز
اون لبخند شیطون و پهنشو تحویلیم داد.

– فقط یه دیوونه ی مریضه!

به سمت ماشین رفتم، مامان هنوز ایستاده بود و نگران نگام می
کرد. پشت فرمون نشستم و گوشی و کیفمو کنار دنده گذاشتم.

حتی وقتی انقدر عصبانیه چطور می تونه بازه به خودش عطر بزنه و لباس خوب بپوشه؟ بوی عطرش ذهنمو درگیر می کرد.

ماشینو روشن کردم. از ته کوچه دیدم که ماشین دایی آزاد وارد شد برای همین خواستم دور بزنم و از سر کوچه برم.

– دوتا عملی انقدر ترس داره؟

– اسم این ترس نیست، آدم به خاطر حرمت خودش از یه سری چیزا فاصله می گیره.

– توجیهات فلسفی نواز حسینی.

گوشیم زنگ خورد و درجا به صفحه ی گوشیم نگاه کرد و گفت:

– فرهاد!

بهم نگاه کرد و جسورانه پرسید:

– فرهاد برای چی باید به تو زنگ بزنه؟

– به خاطر اینکه تو می خواستی منو بندازی بازداشگاه. جز وکیلت

به کی زنگ بزنم؟

گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

– سلام! فرهاد من پشت فرمونم دارم با آیپان می رم خونه اش.

رسیدم صحبت می کنیم.

آیهان- تازه رسیدی صحبت می کنی؟

با حرص و تمسخر لبخندی زد.

فرهاد- ببخشید نرسیدم، توی ترافیک لعنتی مونده بودم.

- اشکال نداره؛ خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و دوباره کنار دنده گذاشتم و گفتم:

- مثلاً فرهاد می اومد چیکار می کرد؟ از تبصره های قانونی برای

دفاع تو استفاده می کرد؟

آروم سرمو به طرفین تکون داد و با لحن جدی و گزنده گفت:

- اگر فرهاد می اومد نه اینکه نمی گذاشتم بلکه ادعای بیشتری

برای سنگینی پرونده ات می کردم.

جاخورده بهش نگاه کوتاهی کردم و گفتم:

- مثلاً چی؟ که از خونه ات دزدی کردم؟

با رضایت سرشو تکون داد و با خوش رویی گفت:

- یه چیز شبیه همین.

- واقعا که آیهان خیلی آدم ترسناکی هستی! فرهاد دوست توئه

که من ازش کمک خواستم.

با حسادتی که در لفافه کلامش بود، گفت:

– جای اینکه به فرهاد زنگ بزنی می تونستی به خودم زنگ بزنی.
وقتی یه هفته ده روزه که رفتی و عین خیالت نیست که یه نفرو
ناقص کردی و از زندگی انداختی، این تویی که مسئولی.

– که از خودت در برابر خودت کمک بخوام؟

– اینو برای همیشه توی ذهنت نگه دار که در برابر من فقط از
خودم می تونی استفاده کنی که به رحم پیام. من برای کسی یا
چیزی اهمیتی قائل نیستم!

– ان شالله که زودتر خوب می شی. نقص عضو که نداری فقط
آسیب دیدی. خوب می شی! این دعا یعنی حکم آزادی من.
– ولی.. آدم سابق نمی شم.

نیم نگاهی بهش کردم و قاطع و تخس پرسید:

– چطور با بلایی که سرم آوردی و لطفی که بهت کردم باز هم می
تونی...

عصبانی با صدای بلند ادامه داد:

– لگد به گندی که زدی بزنی و انتظار هم داری من کوتاه پیام.
با لحنی که کنترل می کردم آروم گفتم:

– آیهان تو هرچی می گی من گوش می دم و انجام می دم اما تو می
خوای از من این وسط سواستفاده هم بکنی!!! صدبار بهت گفتم
حدتو نگه دار، برای تو استفاده از من و سواستفاده در موقیعت
های مختلف در مورد من اصلا انتهایی نداره!
باز با ادا و تمسخر گفت:

– سو استفاده! نواز حسینی قدیس خوشش نمیاد من نزدیکش
بشم؟! یادش رفته وقتی دانشجو بود چطوری برام هل هل می زد؟
جاخورده در حالی که نگاهم به روبرو بود، گفتم:

– آیهان!!! یعنی استاد حرص درآوردنی! من هیچ وقت یه دختر
سست عنصر و آویزون نبودم و تو اینو به لطف روابط بین المللی و
گسترده ات می دونی.

زیر لب با دندون قروچه گفتم:

– حالا جلوی یکی بگه هزار فکر در مورد آدم می کنند.

با شوری که تصنعی برای به سخره گرفتن من در کلامش بود، گفت:

– مثلاً کی؟ فرهاد؟ یا اون الدنگ بی عرضه دوست پسر بی خاصیت
و خرخونت؟ اصلا اون فکر هم می کنه؟ حالا فرهادو بگو آره خاله
زنکه ولی اون الدنگ بی بته...

صداش از خشم شروع به لرزیدن کرد:

– حتی خودشم عرضه ی گانگستر بازی نداره. تورو پر کرد و بعد تو هم شبیه یه احمق...!

– آیهان!

– چیه؟ یادآوری اینکه در قبال یه شل مغز احمق بودی برای خودتم سخته نه؟

صدامو کنترل می کردم چون آیهان رو می شناختم. سعی می کرد منم عصبانی کنه تا خودش تحلیه روانی بشه.

– تو منو عاصی کرده بودی. داشتی ازم برای پیش بردن کارت سواستفاده می کردی. من در مقابل دانوب احمق نبودم، چند سال قبل حماقتمو در برابر تو خرج کردم که فکر کردم اگر به خاطر تو خلاف قوانین کار و وجدانم پیش برم و نقشه هارو از سیستم پاک کنم...

حرفمو خوردم. فکر می کردم می فهمه من از دوران دانشجویی و دوستی اون زمان هنوز احساسم توی سینه ام براش جا مونده و حتما اگر نقشه های شرکت رقیبشو که من کارمندش بودم، از سیستم پاک می کردم، آیهان احساسمو می فهمه.

آیبهان توی اون رقابت می خواست پروژه بگیره، فکر می کردم می فهمه انقدر برام اهمیت داره که دارم به خاطرش خلاف می کنم و خودم و آبرومو توی خطر می ندازم.

اما آیبهان نهایت نامردی رو در حقم کرد. پروژه رو گرفت، فیلم دوربین هارو به هر قیمتی به دست آورد و بعد با اون فیلم ها بارها مجبورم کرد که بازم خلاف کنم.

– خب؟ خب فکر می کردی چی؟ میام می گیرمت؟

داشتم از کوره در می رفتم. تا پارکینگ رو کنار بزرگراه دیدم نگه داشتم. با عصبانیت و حرص به سمتش برگشتم و به چشمای شیطون و شرورش زل زدم و آروم گفتم:

– خدا نکنه که من هیچ وقت به این فکر بیفتم چون تو ظالم ترین و سواستفاده گر ترین آدمی هستی که دیدم و شناختم.

جای حالت صورت و نگاهش، اخماش درهم کشیده شد. انگشت اتهامو به سمتش گرفتم و گفتم:

– برای تو هیچ کس نه ارزشی داره و نه اهمیتی. فقط دست روی نقطه ضعف ها می ذاری و از بقیه بالا می ری. من به خاطر دوستی بینمون بارها خلاف و گناه و بی وجدانی نسبت به شرکتی کردم که نون و نمکشو می خوردم و بهم اعتماد داشتن. بعد تو چیکار می

کردی؟ هر دفعه پوزخند می زدی و می گفتی: "نواز کارت انقدر خوبه که دلم نمیداد آتویی که ازت دارمو پاک کنم! از زندان می ترسی؟ اگر شرکت بفهمه اون کار شکن و دزد تویی محاله از گناهت بگذره." می زدی زیر قولی که بهم داده بودی. یادت میاد؟ قول می دادی فیلم هارو پاک کنی اما هر دفعه می زدی زیرش. هر روز... با چشمای پر شده از اشک ادامه دادم:

– هر روز قدر تر و معروف تر شدی و من ذره ذره به خاطر سواستفاده ای که ازم می کردی آب می شدم. چرا نباید با ماشین زيرت می کردم؟ هووم؟ دانوب گل گفته بود. منتهی من خیلی احمق بودم که باید شرفمو روی سرم می داشتم و می رفتم به رئیس شکت اعتراف می کردم و به خاطر تو دست به گناه بدتر از گناه قبل نمی زدم.

داشتم به وضعیت جسمانی که بعد تصادف دچارش شده بود، اشاره می کردم. آیهان با صورت برافروخته و خشم نگام می کرد و با تاکید گفتم:

– اما تو! تو چون از سواستفاده کردن لذت می بری حاضر شدی گناه منو در قبال صدها خدمت دیگه ببخشی. نه که بزرگی کنی، نه که بخشنده باشی چون تو رو تنها کسی که سال هاست تحمل می کنه منم!

با صدای خش داری که به دلیل خشمش بود، گفت:

– چگونه ساکت بشی؟ هوم؟

صاف نشستیم و راهنما زدیم. گوشیم زنگ خورد و دیدم دانوب داره تماس می گیره. رد تماس زدیم و دیگه تا خونه ی آیهان هیچ کدوم صحبت نکردیم.

من و آیهان هم دانشگاهی بودیم. اون نه با کسی خوش رفتاری می کرد و نه دوستی توی دانشگاه داشت. تنها کسی که با رفتارهای آیهان کنار می اومد من بودم که گاهی چون درس های مشترک داشتیم منجر به دوستیمون شده بود.

من اون سال ها خیلی ارزش خوشم می اومد برای همین رفتارهای زننده اشو تحمل می کردم. سال اول که گذشت گاردگیری روابطش کمتر شد و اون وقت بهتر باهام برخورد می کرد.

من همچنان هر کاری که فکر می کردم می شه آیهان رو نسبت به خودم نرم کنم براش انجام می دادم. از درس گرفته تا اینکه به خاطرش به استادهای التماس کنم تا پرو بازی هاشو ببخشن. یا جای اینکه خودم توی شکرت مشغول به کار بشم، فرصت هایی که داشتم رو به آیهان پیشکش می کردم.

هیچ حرفی در استعداد های هنری آیهان نبود اما جاه طلبی مریض گونه اش اطرافیان رو ازش دور می کرد. تنها کسی که از زندگیش خبر داشت منم بود. دست کم اینو فهمیده بودم که بهم اعتماد زیادی داره اما همون اندازه که اعتماد داشت شبیه یه شاه ظالم می خواست روم تسلط داشته باشه و سواستفاده کنه!!!

سال سومی که باهم دوست بودیم رابطه امون نزدیک تر شده بود اما من اجازه نمی دادم حداقل در مورد رابطه ی جنسی تا جایی که اون دلش می خواذ پیش بره چون خوب می دونستم که خلق و خوی آیهان اینه که سواستفاده کنه ولی هیچی رو گردن نمی گیره.

اون سال ها فرهاد هم کنارمون بود. تنها پسری بود که مثل من آیهان رو تحمل می کرد. فرهاد همسن و سال آیهان بود، یعنی سه چهار سال از من بزرگتر بود و برعکس آیهان که تازه بیست و دو سالگی وارد دانشگاه شده بود، اون از همون هجده سالگی دانشجوی حقوق بود.

فرهاد و آیهان فقط باهم دوست نبودن. این قضیه رو سال چهارمی که با آیهان بودم فهمیدم. منوچهر مردی که آیهان رو وقتی کودک کار بوده از توی خیابون نجات می ده و بهش فرصت اینو داده بود که جای کار توی خیابون، توی کارگاهش باشه و جای خوابیدن توی خیابون بهش جای خواب و غذا داده و گفته بود: " از اینجا می تونی

رشد کنی و آینده اتو تغییر بدی اما همه چی بستگی به خودت داره. اگر جریزه داشته باشی من حمایت می کنم وگرنه برمی گردی به همون خیابون."

از همونجا بود که آیهان هر کاری می کرد که منوچهر جایگاهشو تغییر بده. منوچهر عموی فرهاد بود و اصلا دوستی فرهاد و آیهان هم علتش این بود که آیهان کوچکترین کارگر منوچهر بود که طی چند سال کوتاه تبدیل به کم سن ترین سرکارگر شد.

شاید باید بگم آیهان به تنها کسی که کمی احترام می گذاشت همین منوچهر بود. اما این همه ی داستان و گذشته ی آیهان نبود...

آیهان تهران زندگی نمی کرد و یه خونه باغ وسط مهرشهر کرج داشت. جای اینکه همسایه داشته باشه با حیواناتش توی خونه سر می کرد. یه گوشه حیاط اصطبل ساخته بود و اسب داشت. یه سگ نگهبان هم داشت که اسمش فردی بود. وسط باغ یه استخر برای شنا درست کرده بود، بلا استفاده بود و داخلش چند ماهی داشت.

وارد حیاط خونه شدیم. فردی کنار ماشین اومد و پارس می کرد. ماشینو جلوی ورودی خونه بردم تا آیهان راحت پیاده بشه. در

ماشینو باز کرد و سعی می کرد تا پیاده بشه اما درد کمرش انقدر زیاد بود که عصبی گفت:

—وازا! کور شدی؟

دستی رو کشیدم تا پیاده بشم و با هون لحن گفت:

—خاموش کن بی صاحبو نمی خواد ببری پارکینگ. می خواد منو پیاده کنه بعد بره اون سر حیات ماشین پارک کنه.

از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفت. از روبرو تا زیر بغلشو گرفتم و خواستم بیرون بکشمش، سنگینیش انقدر زیاد بود که زور اون به من غلبه می کرد و منو به داخل ماشین می کشید.

—آیهان خودتم کمک کن زورم نمی رسه!

با لحن حرصی گفت:

—پام خشک شده نمی تونم.

—خیله خب بشین پاتو ماساژ بدم به خاطر مسافته که بی حرکت بودی.

زیر پاش چنباته زدم و پاشو از کفش درآوردم. تالوس مچ پاش شکسته بود و ساق پاش با اینکه جوش خورده بود اما چون

قسمت های حساس پا بودن هنوز به حرکت نیفتاده بودن. زانوی
دیگه اش هم دچار آسیب شده بود!

کمی پاشو ماساژ دادم و گفتم:

– بذار برم کیسه آب گرم...

با لحن کوبنده گفت:

– نه!

– می گم کیسه ی آب گرم بیارم بذارم رو عضلات که سفت شده.

– ماساژ بده راه میفته.

با عصیان ادامه داد:

– یه هفته ده روزه گه زدی به وضعیت کوفتی منی.

با صدای آروم گفتم:

– خپله خب، خپله خب هیس عصبی می شی بدتر می شه. دارم

ماساژ می دم دیگه.

– نه فیزیوتراپی رفتم نه آب درمانی. دارو هم نخوردم.

– داروتو می خوردی خب؛ با خودتم لج داری؟

چونه امو محکم گرفت و با تاکید و تلخی و گفت:

– اینا کار توئه، تو باید رسیدگی کنی.

سرمو عقب کشیدم:

– نکن آیهان.

اونطوری که تهاجمی چونه امو گرفته بود باعث شد فردی کنارم پارس کنه. ترسیدم و از هول سرم توی در ماشین خورد و روی زمین نشستم. سرم انقدر درد گرفت که بین بازو آرنجم نگهش داشتم. آیهان یه داد سر فردی زد که طفلی زوزه کش عقب رفت. گوشیم باز زنگ خورد و آیهان با حرص گفت:

– چرا سایلنت نمی کنی؟ هی زر و زو بیکار الدنگ زنگ می زنه. کار و زندگی نداره که.

کلافه بهش نگاه کردم و گفتم:

– خودتم تلاش کن پاتو آروم حرکت بده.

از جا بلند شدم و دوباره گرفتمش تا بلاخره از ماشین خارج شد و گفتم:

– درو بگیر عصاتو بیارم.

کفششو پاش کردم و عصاشو از کنار صندلی درآوردم.

– تا خونه باهام بیا. دردم زیاده نمی تونم به عصا اعتماد کنم.

– باشه.

عصارو بهش دادم و از طرف ديگه هم خودم گرفتمش. سنگينيشو
روی من می انداخت. پلکمو به هم فشردم و گفتم:

– آيهان باهم زمين می خوريم، انقدر سنگينيتو روی من ننذار.

درحالی که بهم نگاه می کرد، گفت:

– تحمل نداری؟ سخته؟ پس چطور امشب کنار بيای نواز حسيني؟

بی حوصله نچی کردم. سرشو پایین تر آورد و لبشو به گوشم
چسبوند و گفت:

– فکر می کنی شوخی می کنم؟

با سرم، صورتشو عقب دادم و گفتم:

– راهتو بيا؛ جلوی پاتو نگاه کن.

در خونه رو با کلید باز کردم و گفتم:

– چارچوب درو بگیر کفشتو دربيارم.

روی زمين چنبا تمه زدم تا کفشتو دربيار. دست روی سرم کشيد

تا روسريمو از سرم دربياره. کلافه سرمو عقب کشيدم و گفتم:

– نکن، پاتو دربيار کفشتو نگه داشتم.

کفشاشو درآوردم. کفشای خودمم سریع کنده و دوباره زیر بغلشو گرفتم. دستشو دور گردنم انداخته بود، پنجه هاش تا سینه ام می رسید. دو قدم که برداشتیم لمسم کرد. با حرص و صدای پایین درحالی که پنجه ی دستشو محکم می گرفتم گفتم:

– آیهان! باز شروع کردی؟

– چرا؟ عادت نداری؟ الدنگ بهت دست نمی زنه؟ شش هفت سال پیش که قدیسه خانم بودی، توی سی سالگیت هنوز راهبه ای؟ هان؟

– به تو هیچ ربطی نداره.

با شیطنت گفت:

– می خوای دست نخورده باشی تا توی قبر مورچه و عقرب بخورنت؟ بدبخت بذار هم یه نوایی به تو برسه و هم من.

جواب ندادم. در اتاقشو باز کردم. کپ کرده به اطراف نگاه کردم. همه چیز بهم ریخته و شکسته بود. جاخورده نگاهش کردم و گفتم:

– چرا اینطوری کردی؟

جای جواب به سوالم گفت:

– می خواهم دوش بگیرم.

به سمت تخت بردمش تا بشینه. تمام وسایل روی میز توالت روی زمین بود. انگار با دستش روی زمین هولشون داده بود. به سمت حموم رفتم. در باکس توی حموم رو باز کردم و از توی اتاق گفتم:

– چیزی توی آب نریز.

– مگه کمرت درد نمی کنه؟ دکتر دارو داده چرا نریزم؟

با پام لباس هایی رو که کف حموم ریخته بود، یه گوشه هول دادم. جنون گرفته بود؟ چرا لباس هاشو اینطوری کف حموم ریخته؟ داروهایی که باید توی آب بریزم رو برداشتم و داخل وان ریختم. آب رو یکم گرم کردم و گفتم:

– نواز من گشمنه.

– خيله خب.

عین بچه های حاضر جواب گفتم:

– اونطوری خيله خب نگو، من گشمنه.

– آیهان جان!

از حموم خارج شدم و دیدم پیراهنشو درآورده. نگاهمو ازش گرفتم و ادامه دادم:

– هشت پا که نیستم. حموم رو مهیا کنم یا غذارو؟ صبر کن دیگه
بچه که نیستی!

– من از صبح تا حالا غذا نخوردم.

نگاهم به شیشه نوشیدنی کنار تخت افتاد و گفتم:

– همین معده اتم امروز فردا از کار می ندازی. مگه دارو نمی خوری؟
برای چی انقدر مشروب مصرف می کنی؟

– کمکم کن لباسمو دربیارم.

عاصی شده به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم. با دستام زیر
بازوهاشو گرفتم تا بتونه بلند بشه. کمر خودم درد می گرفت و
وزنش برای من زیاد بود. با اینکه دختر ریز جثه ای نبودم و قد
بلندی هم داشتم اما آیهان خیلی درشت تر از من بود.

با دستاش شونه هامو نگه داشت و گفت:

– باز کن.

شاکی نگاهش کردم. شیطنت و لبخند شروش صورتشو پر کرد و
گفت:

– ولت کنم میفتم.

با غیض جواب دادم:

– من نگهت داشتم نترس.

– بیفتم کار سخت می شه. میفتی روم و بعدش هرچی پیش آید.

زیر لب گفتم:

– خدا مغزتو معیوبتو لعنت کنه.

کمر بندشو باز کردم و گفتم:

– آخ.

با حرص نگاهمو به سمت بالا کشیدم. با لبخند دندون نما و لبریز

از شیطنت گفتم:

– کمرم تیر کشید نواز.

– توی گوشیت پر از شماره است، زنگ بزن بیان تیر کمرتو بگیرن.

با لبخندی که دندون های ردیفشو به رخ می کشید، گفتم:

– نواز! تو گوشی منم نگاه می کنی که می دونی شماره دارم؟

دکمه ی شلوازشو باز کردم و گفتم:

– نه شاهدم که هر دقیقه یکی میاد و می گی شماره اتو بذار.

– حواست به منه؟

– شلوارت بازه، وان هم پر شد. دربیار برم آبو ببندم.

نگهم داشت و گفت:

– بکش پایین.

با خشم و صدای پایین گفتم:

– باز داری شورشو درمیاری آیهان!

– باشه من درمیارم اما تعادلمو از دست دادم و تورو هم با خودم

انداختم دیگه هیچیش دست من... .

با خنده ادامه داد:

– نیست! اتفاقه دیگه.

با حرص شلوارشو پایین کشیدم و گفتم:

– سواستفاده کردنت تمومی نداره که. بشین از پات دربیارم.

به سختی روی تخت نشست و شلوارشو از پاش درآوردم. واکرشو

آوردم و گفتم:

– بیا اینو بگیر بلند شو من برم آبو ببندم.

با پرخاش گفت:

– از واکر خوشم نمیاد. مگه نگفتم اینو از جلوی چشمم دور کن؟

به سمت حموم رفتم. صدای افتادن واکر روی زمین اومد. خوشست
نمیاد که به من بچسبی؟ از حموم بیرون اومدم و با اخم نگاهش
کردم و گفتم:

– اصلاً خودت کمک نکنی ها.

با پر روری و جسوری گفت:

– هندونه خوردی پای لرزش بشین.

زیر بغلشو گرفتم و کمکش کردم تا به وان برسه. قبل اینکه داخل
وان بره گفتم:

– آیهان به خدا منو بکشونی توی آب...

– می ری؟ هان؟ کی رو تهدید می کنی؟

اون تخیسی توی چشاش که به دهنم زل می زد تا ادامه ی جمله امو
بگم، منو کلافه می کرد.

– نه نمی رم اما درد تو بیشتر می کنم.

با تلخی و خشم گفت:

– بی جا می کنی! گفتم خندیدم پر رو شدی.

– درست حرف بزن، حد خودتم نگه دار.

وارد وان شد و توی آب نشست و گفتم:

– پاهاتو توی آب تکون بده نرم تر بشن. من برم غذا درست کنم.

– گوش و حواست به من باشه.

– در اتاق بازه می شنوم.

گرم کن بالای وان رو روشن کردم و از حموم خارج شدم. به خودم خرده گرفتم انقدر هر کاری رو براش کردی فکر می کنه می تونه هر چیزی رو ازت بخواد.

اون چهار سال دانشجوویی و بعد هم این چند سال اخیر. من این بلا رو سرش آوردم! حداقل یکی از پاها یا کمرش سالم نیست! شونه ی پیش هم که آسیب دیده چطوری کمک نکنم؟

درحالی که اسنک درست می کردم به دانوب زنگ زدم. با صدایی که تعجیل و نگرانیشو نشون می داد، جواب داد و گفت:

– نواز؟ حالت خوبه؟ اون کثافت بی همه چیز اومد دم خونه اتون؟

حوصله ی حرفاشو نداشتم. پلک هامو محکم روی هم فشردم و چشمامو جمع کردم. دلم می خواد داد بزnm و بگم تو خیلی دلسوز منی؟ این دقیقا تخم دو زرده ی توئه که برای من کردی، شاهکار توئه! گرچه منم عقلمو دادم دست تو! حالا داری بهش فحش می دی؟

اما جای تمام عصیانی که در درونم بود آهسته و خسته گفتم:

– تو از کجا می دونی؟ باز رفتی دم خونه امون؟ مگه نگفتم اونجا
نرو!

– چیکار می کردم؟ تو که جواب نمی دادی منم نگران بودم نواز.
باید بهم زنگ می زدی من می اومدم جوابشو می دادم.

وای وای گوشت تن آدم با این حرفای دانوب می ریزه. کلافه تر از
لحظات قبل قرنیه ی چشممو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

– هیچ کس نمی تونست کاری بکنه، حکم جلب گرفته بود.

– فکر کرده چون دوست پسر سابقت بوده هر غلطی می تونه
بکنه؟

– دانوب! این قضیه هیچ ربطی به جریان الان نداره. باز داری این
مسئله رو باز می کنی؟ هی دوست پسر سابق، دوست پسر قبلی!
قضیه اینه که من خاطر عصبانیت با ماشین داییم که نه بیمه
داشت و نه گواهی نامه ی خودمو تمدید کرده بودم به آیهان زدم.
برعکس اینکه تو گفته بودی جوری بهش بزن که براش تهدید
محسوب بشه من جوری بهش زدم که آسیب جدی دید. انقدر که
یه ماه بیمارستان بستری بود و ده روز هم مراقبت های ویژه بود.
من داشتم یه قتل عمد مرتکب می شدم بعد تو الان می گی من
زنگ می زدم و تو می اومدی جوابشو می دادی؟ چه جوابی می

دادی؟ چی می خواستی بگی؟ ماشین آیهان دوربین داشته و تصادف دقیق ثبت شده. این هیچ! جایی که تصادف داشتیم هم دوربین داشته که فیلم اونم دست آیهانه. کافیه اراده کنه که من گیر بیفتم. حتی اگر منو بازداشت نکنند باید کلی پول دیه بدم. این به کنار! آیهان ازم یه فیلم حین ارتکاب جرایم شغلی داره. من توی آمپاسم! توی می خوام خودتو این وسط بندازی و بگی دوست پسر سابق که آیهان چه عکس العملی نشون بده؟ برای اون هیچ سابقه ای در ارتباط با من وجود نداره. اینو دارم برای بار هزارم بهت می گم! پس لطفا اگر نمی تونی هم دردی کنی تا این بحرانو بگذرونم و اون سلامتیشو به دست بیاره و منم به زندگیم برگردم، حداقل هیچ کاری نکن. هیچ حرفی هم نزن. انقدر دم در خونه ی ما نرو که دوتا دایی هام برای من لغاز بخونن و اعصاب مادر بدبختمو خرد کنند.

با ناراحتی گفت:

– من فقط دوست ندارم تو ساعت ها باهاش تنهایی.

– مگه من دوست دارم؟ مگه اینجا داره به من خوش می گذره؟ برای تو فقط این مسئله اهمیت داره ولی واقعیت اینه که من به شدت تحت فشار روانی هستم. پس تو که آدم با شعوری هستی...

با تاکید ادامه دادم:

– آدم فهمیده ای هستی باید درکم کنی.

– ببخشید عشقم، منم دست خودم نیست...

وقتی اینطوری حرف می زد حس می کردم یه پسر نوجوون و نابالغ
داره باهام حرف می زنه که من هیچ درکی از احساساش ندارم.

– باید قطع کنم، الانه که یه بهونه ی دیگه پیدا کنه و اعصاب منو
بیشتر خرد کنه.

– ساعت چند برمی گردی؟

حوصله ی حرفای بعدیشو نداشتم وقتی که می فهمید امشب
برنمی گردم برای همین گفتم:

– دوازده اینا میام.

– رسیدی بهم خبر بده.

پلک هامو باز بهم فشردم. حالم دیگه از توجه های مضحکانه اش
داشت بهم می خورد! یه زمانی آرزو داشتم یک بار، فقط یک بار
آیپان همچین درخواستی ازم بکنه. اون زمان من فقط بیست و
یکی دو سالم بود اما توی همون زمان همین آیپان با رفتارش تموم
شور داشتن یه رابطه رو در من کشت.

صداشو از حموم شنیدم. تماسو قطع کردم و به سمت اتاقش
رفتم. در زدم و گفتم:

– آیهان؟

با حرص گفت:

– چه عجب! حنجره ام دو شقه شد انقدر صدات زدم! میای تو یا
رونما باید بهت بدم قدیس خانم؟

در حموم رو باز کردم. نگاهش نمی کردم و سریع حوله رو از کمد
برداشتتم. دو طرف حوله رو باز کردم و جلوی روم گرفتم تا نبینمش
و به سمتش رفتم. به سختی بلند شد و اینو به خوبی می شد از
صدای نفس ها و تکاپوش فهمید که درد داره.

پاشو روی پادری بیرون وان گذاشت و حوله رو دورش گرفت.

– صبر کن پاهاتو خشک کنم.

– داشتی با تلفن حرف می زدی که صدامو نمی شنیدی؟

– نه داشتم شام درست می کردم.

– ارواح بابای آدم دروغگوی الدنگ پرست.

جوابشو ندادم. از جا بلندشدم و حوله آوردم تا پهاشو خشک کنم. محکم دستمو گرفته بود، با اینکه میله ی کنار دیوار رو هم گرفته بود اما اعتمادش به گرفتن من بیشتر از اشیا بود. بلند شدم و گفتم:

– بیا، آهسته قدم بردار و مراقب باش لیز نخوری.

– چرا هنوز بارونیت تنته؟

– فرصت نکردهم دربیارم.

– فک زدن با الدنگ اجازه نداد که لباستو دربیاری؟

نیم نگاهی بهش کردم و جواب ندادم. عصاشو بهش دادم و گفتم:

– می تونی تا تخت بری من برم غذاتو بیارم؟ پات الان باز تر شده

دیگه؛هوم؟

– اگر باز نمی ری شش ساعت دیگه بیای آره.

انقدر دستمو محکم گرفته بود که دستم سرخ شده بود. رفتم اسنک هارو از دستگاه برداشتم. شربت خاکشیر غلیظ با لیمو عسل هم درست کردم و براش بردم.

با دیدن اسنک ها جاخورده گفتم:

– اینو بخورم؟

– آیهان جان! الان که نمی تونستم توی بیست دقیقه قرمه سبزی برات بار بزارم. باید غذای حاضر بخوری.

با اخم و تلخی گفت:

– این چیه؟ شربت شهادت درست کردی؟

– غذا خشکه، به خاطر کمر دردت نباید روده ها و مزاجت خشک بشه. شربت خاکشیر درست کردم که غذا مزاجتو خشک نکنه.

– من از این چرت و پرتا نمی خورم. یا علف ملف دم می کنه یا دونه مونه.

تا خم شد شیشه نوشیدنی رو از پایین تخت برداره با پام شیشه رو عقب دادم و گفتم:

– شربت لیمو عسله. به اندازه ی کافی کارشکنی با دارو نخوردن و مصرف الکل کردی. اگر برای تو سلامتیت اهمیت نداره برای من داره.

نیشخندی زد و با شینت گفت:

– اووووف نواز، نواز حسینی من همینطوری هم از اون الدنگ بیشتر کارایی دارم تو نگران نباش.

با سکوت و سردی نگاهش کردم. سینی رو روی پاش گذاشتم و
گفتم:

– تو خوب بشی پایان قرارداد ماست. البته اگر مردونگیتو باز با زیر
قولت زدن به باد ندی.

با اخم و جدیت گفتم:

– خوشگلی یا تار خوب می زنی که نگهت دارم؟ اگر اینجایی تاوان
پس می دی وگرنه دیگی که برای من نجوشه سر سگ توش
بجوشه.

بدون اینکه نشون بدم حرفاش چقدر ناراحت می کنه، گفتم:
– ان شالله که همینه.

لباساشو روی تخت گذاشتم و کنترل تلویزیون رو هم کنارش
گذاشتم. خواستم از اتاق خارج بشم که بلند و شاکی گفتم:
– کجا؟

– داروهاتو بیارم.

بدون اینکه نگاهش کنم از اتاق خارج شدم. توی سرم کلمه به
کلمه ی حرفاش مرور می شد. خوشگلی یا تار خوب می زنی؟ دیگه
نمی خوام کنارش باشم! حتی دوستش ندارم اما حرفاش ته دلمو

می لرزونه. از اون لرزه های دردناکی که شبیه ترک قلبه. یعنی به اندازه ی کافی خوشگل نبودم که همیشه با من شبیه یه دختر دم دستی و آچار فرانسه رفتار می کرد؟

حتی از این خطاب خودمم دلم آزرده تر شد. کف دستامو کنار صورتم گذاشتم و به سمت پایین کشیدم و به خودم گفتم خيله خب خيله خب بسه! به چی داری فکر می کنی نواز؟ کارتو انجام بده! همین که این تصمیم غلط شغلتو ازت گرفت و ممکنه اعتبارتم لکه دار کنه کافیه. ذهنتو درگیر گذشته ها نکن.

داروهاشو آوردم و دیدم لب به غذا نزده. درحالی که داروهاشو حاضر می کردم گفتم:

– این وقت شب هیچ مطبخی کار نمی کنه که برات غذا سفارش بدم. همین الان هم اقدام به غذا درست کردن کنم دو سه ساعت دیگه حاضر می شه.

گازی به اسنکش زد و قرص هاشو توی ظرف گذاشتم. خواستم بلند بشم که گفتم:

– تو خوردی؟

– میل ندارم.

– رژیم گرفتی؟ تو پر بهتر از پاره استخونه. الدنگ پاره استخون
پسنده؟

جواب ندادم و تشک برقیشو آوردم و سمت دیگه ی تخت
گذاشتم.

– گرما ضعف عضلاتتو کاهش می ده. می دارم اینور تخت که...
– ساندویچ ها زیادن؛ بردار.

– نمی خورم مرسی.

سنگینی نگاهش روم بود. تا از روی تخت بلند شدم گفت:

– باورنی بی صاحبنتو درمیاری یا نه؟

بدون هیچ عکس العملی بارونیمو درآوردم و گفتم:

– تازه خریدی از تنت درنمیاری؟ سه ساعته برگشتیم! تو آماده
باش برای رفتنی؟ فکر کردی قسر در می ری آره؟ نه حالا حالاها شبا
می مونی به جبران اون یه هفته که در رفتی.

پس استرس رفتنمو داشت که انقد به بارونیم گیر داده بود.
نفسی کشیدم و خواستم از اتاق خارج بشم که با لحن تندی گفتم:

– از آدم به دوری؟

پشت کرده بهش سرجام ایستادم و با حرص گفتم:

– حرف که نمی زنی حداقل شعور داشته باش باهات دارم حرف می
زنم بهم نگاه کن. می ترسی به گناه بیوفتی راهبه؟ می ترسی
خاطره هات زنده بشه و دوست پسر به درد نخورتو یادت بره؟
برگشتم نگاهش کردم و خونسرد گفتم:
– آیهان جان! غذاتو بخور از دهن میفته.
– خوبه قبلتو دیدم که بفهمم رفتار الانت اداته.
با سکوت و آرامش نگاهش کردم و گفتم:
– یادم رفته برات آب بیارم.

تا برگشتم یه چیزی به طرفم پرت کرد اما بهم نخورد. در حقیقت به
سمت دیوار کنارم نشونه گرفته بود تا خشمشو ابراز کنه.
با حرص و صدای خش دار فریاد زد:
– نوازا!

برگشتم نگاهش کردم. طاغی و بی پروا نگاه می کرد و از عصیان
درونش بلند نفس می کشید. با صدای آروم و طمانینه گفتم:
– برای چی عصبانی هستی؟ من که اینجام! همه چیزو هم دارم
برات مهیا می کنم.
– با من شبیه مترسک رفتار نکن.

انگشت اتهامش مقابل من بود. لبخندی کوتاه بهش زدم و گفتم:

– می ترسم اگر نرمال باشم فکر کنی می خوام بیای منو بگیری.

با حرص خندید و گفت:

– ها! به قبات برخورد؟ نمی خواستی؟ هنوزم وقتی توی چشمم زل

می زنی...

با انگشت اشاره و وسط به چشمای خودش اشاره کرد و ادامه داد:

– ته نگاهت چیزیه که وقت نگاه کردن به دیگران نیست.

– ازت بعیده انقدر به نگاه من توجه کنی شاه مغرور. غرورت کجا

رفته؟ تو باید خار کنی، تمسخر کنی، کوچیک بشماری تا خودت قد

علم کنی. این همه توجه غرورتو خدشه دار می کنه؛ نکن.

صبورانه لبخندی بهش زدم. با جدیت و گزند بهم چشم دوخته بود

که برگشتم و از اتاق خارج شدم. نفسمو بلند به بیرون فوت کردم

و زیر لب گفتم:

– چشمای من غلط می کنند که چیزی رو می کنند که توی نگاه کردن

به دیگران پنهانش می کنند. فرصت طلب موذی!

کف دستمو عمودی روی گونه ام کشیدم. صدای مسیج گوشیم

اومد و نگاه کردم دیدم فرهاد پیام داده:

– خوبی نواز؟ آیهان کوتاه اومد یا داره اذیت می کنه؟

– خوبم؛ نه آرومه.

– می دونی که آیهان خیلی بهت اعتماد داره و صدمه ای که الان دیده باعث می شه بهت وابستگی داشته باشه.

– توروخدا تو دیگه توجیه نکن. اون تا قرون آخر جنایت منو نسبت به خودش از جون من بیرون می کشه.

– تو خودت بهتر از همه آیهان رو می شناسی. بد ذات نیست فقط کله خرابه.

– فقط ظالمه! اینطوری توضیفش کنیم بهتره.

– کل هفته رو شرکت نرفته، تماس کسی رو هم جواب نداده. نواز اون الان خیلی به تو احتیاج داره.

– می دونم چون کسی با آیهان کنار نمیاد الا من.

اموجی خنده فرستاد و گفت:

– دقیقا.

– ممنون که حالمو پرسیدی؛ شب بخیر.

– شب بخیر نواز جان.

یه لیوان آب پر کردم و براش بردم. با نگاهش محاصره ام می کرد
و من ازش فرار می کردم.

آروم زمزمه کردم:

– من بیرونم، کارم داشتی صدام کن.

– با من شام بخور. صدبار باید یه حرفو بهت گفت؟ گفتم از تنها
غذا خوردن بیزارم.

– میل ندارم.

– به زور بخور.

نگاهش کردم، چشم تو چشم بودیم و با جدیت به مقابلش اشاره
کرد. مقابلش نشستم و سینی رو روی تخت گذاشت.

به ساندویچ ها نگاه کردم، اون سال ها هم تنها وقتی که مشتاق
بود کنارم باشه زمانی بود که می خواست چیزی بخوره. حتی حاضر
بود بارها و هر روز منو مهمون کنه اما مقابلش باشم.

تیکه ای از ساندویچ رو برداشتم. باید به مامان زنگ می زدم. به
اندازه ی کافی نگران هدیه هست. هدیه کجاست؟! بیچاره مادرم
این همه زحمت و ذلت کشید که بچه هاش زیر یه سقف به اسم
خونه باشن و بعد همه چی اینطوری بهم بریزه؟

نیم نگاهی به سمت آیهان کردم. داشت نگاه می کرد، متعجب
نگاهش کردم و گفتم:

– چیه؟

– اون یارو گفته بود که از اینجا بری؟

– چی؟ آیهان تو کارات یادت می ره؟ یا انقدر به این رفتارها با همه
عادت داری که ایرادهای خودتو نمی بینی؟ به هر حال دوست
ندارم در موردش حرف بزنینم.

نگاهمو به ساندویچ توی دستم جلب کردم و گفتم:

– تو می دونی هدیه کجاست؟

مغرور و ساکت نگاه می کرد. آروم زمزمه کردم:

– اگر می دونی بگو.

– برای چی توی مسائل شخصیت دخالت کنم؟ مگه نگفتی زندگی
شخصیت به خودت ربط داره؟

بی حوصله نگاهمو به یه سمت دیگه کشوندم. سرمو به طرفین
تکون دادم و گفتم:

– اگر بگم در عوضش چیکار می کنی؟

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

– من به اندازه ی کافی دارم برات کار می کنم. بیش از این هیچ کار اضافه ای انجام نمی دم. الحمدلله دور و برت پر از دوستان کار درسته و انواعش برات هست.

– مدل من شو، منم می گم خواهرت کجاست!

ابروهامو درهم کشیدم و جاخورده گفتم:

– کی دست از سواستفاده برمی داری؟

با لبخند و قدرت نگاه کرد و گفت:

– دوست نداری یه تابلوی بی نقص وسط هال یه عمارت باشی؟

از جا بلند شدم و با عصیان و حرص نگاهش کردم و گفتم:

– انقدر بی غیرت نیستم که خودمو حراج نقاشی های تو بذارم تا مشتری های پولدارت تو گالری غیرمجازت جمع بشن و تابلوی منو بخرن.

– معروف می شی! آرزوی هر کسیه که من این پیشنهادو بهش بدم.

ساندویچ رو توی ظرف گذاشتم و از جا بلند شدم. درحالی که می خواستم از اتاق خارج بشم گفت:

– نواز طوری می کشمت که نتونی تشخیص بدی تو خودتی یا اون تصویری که روی تابلو کشیدم.

از اتاق بیرون اومدم و روی مبل حال نشستم. روی دسته اش یه شال مبل کالباسی رنگ بود. برداشتم و روی پام انداختم. به پنجره ی قدی پشت سرم نگاه کردم که نمایی از استخر کوچیکه مشخص بود؛ دور تا دورش رو درخت های کاجی که به خاطر سرما رنگ باخته بودن، گرفته بود.

گوشیمو از جیب شلوارم درآوردم و دیدم مامان پیام داده و نگرانمه. براش چند خط توضیح نوشتم تا از نگرانی دربیاد. برای هزارمین بار به گوشی هدیه زنگ زدم اما بازم خاموش بود.

کاش قدرت اینو داشتم که در مقابل دایی هام بایستم و نمی داشتم خواهرمو از خونه بیرون کنند. این همه سال مادر بیچاره ی من با خدمت گذاری به مدرسه های مختلف جون کند، یه پولی جمع کرد تا یه خونه توی آخرین نقطه ی تهران با قدمت زیاد بخره تا ما مستقل بشیم.

اینا به کنار، تا دینار آخر درآمد مادر بیچاره ی من صرف تن پروری شوهر و برادرش شد. آخر هم اونطوری جواب اعتماد مادرمو دادن. حتی همین عزیز که الان مامان داره تر و خشکش می کنه بدترین

ظلم رو به مامان کرد. نامردی ای که عزیز به مامانم کرده حتی پدرم نکرد.

از جا بلند شدم و یه کتاب از کتابخونه ای که منتهی الیه راست توی کنج دیوار طراحی کرده بودم، برداشتم. طراحی اینجا هم کار من بود که به عنوان حق السکوت به خاطر همون فیلم وادارم کرده بود که انجام بدم.

البته که چون خیلی خوشش اومده بود در پایان کار برام یه ساعت خرید که دقیقا ده روز بعد ساعت خیلی بیهویی گم شد. اونم جلوی در خونه امون! معلوما کسی گردن نمی گرفت و مامان از حرص و جوش خونش سیاه می شد.

روی مبل نشستیم و کتاب رو باز کردم. کتاب دو قرن سکوت از عبدالحسین زرین کوب بود. توی این کتاب از ایرانی ها بعد از حمله ی اعراب حرف می زد که دو قرن جنگیدن. از هیبت ساسانیان می گفت و بیشتر کتاب تاریخ اسلام بود.

انقدر خوندم که نفهمیدم کی خوابم برد...

نور از همون پنجره ی پشت مبلی که روش خوابم برده بود روی صورتم می افتاد. چشمامو جمع کردم، کاش کرکره هارو دیشب

پایین داده بودم. گوشه چشمم تیر می کشید و آرام باشون کردم.

یه چیزی در راستای دیدم توی دو سه قدمیم بود. با عجله چشممو بیشتر باز کردم و دیدم آیهان روی مبل روبروم نشست. لبخند پهنی زد و گفت:

– یه ذره دیگه می خوابیدی دوباره شب می شد باز باید می خوابیدیم.

از جا بلند شدم و به ساعت نگاه کردم که هشت و نیم بود. یکی از چشم هامو خاروندم و از جا بلند دم و گفتم:

– صداهم می کردی! الان صبحونه حاضر...

انقدر خواب آلود بودم که پام محکم به پایه ی میز عسلی خورد اما فقط صورتمو از درد جمع کردم. آیهان هم فقط با همون لبخند نگام می کرد.

کتری رو گذاشتم و به سمت دستشویی رفتم. شنیدم که آیهان داره با تلفن صحبت می کنه، اول آرام بود اما بعد لحنش تند و پرخاشگر شد. به خودم توی آینه نگاه کردم، موهامو بالا بستم و از دستشویی دراومدم.

جدی و با جذبه گفت:

– نواز؟ زود باش باید برم شرکت. فکر کردن بی صاحبه! هر غلطی که دلشون می خواد دارن می کنن بی همه چیزا. یکی دو نفر اخراج کنم حساب کار دستشون میاد. فکر کردن من از سر قبر بابام این شرکتو علم کردم. دارن دسته جمعی گه می زنن به اعتبار من.
– جنگیدن آخرین راه مقابله است.

با پرخاش گفت:

– زنگ زدم منشی می گم سبزواری کجاست؟ وصل کن بهش! می گه نیومده، می گم آتلیه کی اومده؟ اسم سه نفره برده که توی تراس دارن با هم لاس می زنن و سیگار می کشن. زنگ زدم آتلیه هیچکس تماسو جواب نمی ده. اونجارو مکان کردن...

– اینا تقصیر اونا نیست، هرکس بالا سر کارش نباشه بقیه سواستفاده می کنند.

درحالی که به زمین میخکوب شده بود و تند تند طول و عرض خونه رو بالا پایین می کرد، گفتم:

– با اخراج و توهین فقط دشمن تراشی می کنی. این می شه حکایت معمار داخلیت که هم از کارت دزدید و هم دستتو توی پوست گردو گذاشت و رفت.

سربلند کرد و با همون ابروهای درهم کشیده نگام کرد:

– پس برم تشویقشون کنم؟

– من نمی گم تشویق کنی می گم توهین نکن. اخراج هم نکن! برو دعواشون کن، تهدید کن و بعد فرصت محدود بذار که کارو تا فلان زمان باید تحویل بدن. آخر همه ی خط و نشون ها بگو هرکس زودتر از زمانش کارو تحویل بده براش پاداش لحاظ می کنیم. زیر دستتو سیر نگه دار، بذار گوش به فرمانت باشن نه مقابلت! بذار هرکجا که رفتن، آدم ها و محیط شرکتو با تو مقایسه کنند. جنگ رو تموم کن، تو می خوای همیشه با همه بجنگی، شبیه یه شاه نظامی هستی نه یه شاه سیاست مدار! تو قبل اینکه در جایی حکومت کنی باید سیاست حکومت رو بلد باشی.

سرشو کوتاه به تایید تون داد. چای ریختم و گفتم:

– تخم مرغت عسلی باشه یا سفت؟

هنوز داشت با هون چهره ی جدی و متفکر نگاه می کرد و متوجه نشد که ارزش سوال پرسیدم. صبحونه اشو توی سینی گذاشتم و تا خواستم سینی رو بردارم گفت:

– بذار همون جا! خودتم سر میز بشین.

برگشتم نگاهش کردم که به سختی داشت به سمت آشپزخونه می اومد. سربلند کرد و عصبی ولی صدای آروم گفت:

– نگاه نکن بیا کمک.

با همون لحن آروم قبلی، صبورانه گفتم:

– دارم کمکت می کنم.

با دندون های روی هم و حرص گفتم:

– با نگاه کردن؟

– با منتظرت بودن! من اینجا منتظر ایستادم تا تو بهم بررسی. داری

خوب میای، یادت باشه شصت هفتار روز پیش فقط دو قدم با واکر

برمی داشتی ولی الان داری خودت میای.

عصاشو با حرص به یه سمت دیگه پرت کرد. با اون موهای بهم

ریخته که چهره اشو وحشی کرده بود، جسور و تخس گفتم:

– دیگه عصا ندارم؛ بیا کمک.

واقعا هیچ کس تحمل آیهان رو نداشت! سرمو آهسته به طرفین

تکون دادم و بلند و معترض گفتم:

– نـــــــوازا!

پاهش می لرزید و نمی تونست بایسته. جلو رفتم و خواستم

عصاشو از زمین بردارم که داد زد:

– تو بیا.

زیر لب گفتم:

– آزار داری!

جلو رفتم و محکم منو به سمت خودش کشید و دست دور گرنم انداخت. صورتشو نزدیک گوشم کرد و گفت:

– اینطوری تشویق می کنی. یادت رفته تو نصف جونی هستی که ازم گرفتی؟ نگاه کردنتو نمی خوام نقص منو جبران می کنی.

بدون اینکه بخواد تعادلشو حفظ کنه قدم برداشتم. دستشو جوری

محکم گرفته بود که انگار می خواست شونه امو از جا بکنه اما هیچی نگفتم. به صندلی آشپزخونه رسوندمش و نشست. شونه هامو میون پنجه ام گرفتم و صورتمو جمع کردم. صدای زنگ گوشیم توی فضا پیچید و به آیهان نگاه کردم.

شاکی نگام کرد و گفت:

– حضور غیاب شروع شد؟

گوشیمو از جیبم درآوردم و دیدم دایی آزاد داره زنگ می زنه. تماسو باز کردم:

– سلام دایی.

آیهان – آه؛ دایی قیصرشه.

آزاد- دیشب کجا موندی؟ شدی اون خواهر هر جاییت؟

- زنگ زدی فحش بدی یا نگرانی؟

آزاد- زبون نمی فهمی؟ می گم کجایی؟ فکر کردی سن و سالی بهم

زدی هر غلطی می تونی بکنی؟

- خونه ی آیهانم چون اگر نمی اومدم باید می رفتم بازداشگاه. بعد

هم ماشین تورو می خوابوندن! می خوای بازم بگم یا خودت می

تونی حدس بزنی دیگه چی می شد!

آزاد- احمق بی دست و پا! هم خودتو گیر انداختی و هم منو. چه

معنی داره شب هم اونجا بمونی؟ جزو خدماتت، سرویس دهی هم

اضافه شده؟

درحالی که روبروی پنجره ی ایستاده بودم، کلافه و عصبی با صدای

آروم گفتم:

- دایی آزاد! اگر نمی تونی احترام خودتو نگه داری، احترام منو نگه

دار. خیلی بی حرمتی کنی می ذارم می رم خودمو معرفی می کنم که

همه رو باهم بدبخت کنم. پس جلوی دهننتو بگیر فکر نکن هدیه

رو بیرون اندختید رقیب از میدون به در کردین. نون اون خونه رو

مادر من درمیاره، بپا از گرسنگی تلف نشید.

تماسو قطع کردم و آیهان برام دست و سوت زد و گفت:

— نواز! چقدر جذاب می شی وقتی وحشی می شی.

— می شه صبحونه اتو بخوری؟ چه لذتی داره که همش دنبال اینی
نقطه ضعف بقیه رو ببینی و مسخره کنی؟

— غیرتش دود کرد، نمی ترسی دود غیرتش اهالی خونه رو خفه
کنه؟ دنبال رقیب به در کردنه پس چرا نگران جای موندن توئه؟
— می شه توی مسائل شخصی من دخالت نکنی؟

سر میز نشستیم، شماره ی مامانو گرفتم و دلواپس جواب داد:

— نواز جان؟

— مامان؟ سلام خوبی؟ خسته نباشی.

— چی شده؟ آیبهان کاری کرده؟

نیم نگاهی به آیبهان کردم که داشت با حرص نامحسوسی نگاه می
کرد. تخم مرغشو برداشتم و درحالی که پوست می کندم گفتم:

— مامان؟ دایی آزاد زنگ زد چرت و پرت گفت منم جواب دادم. اگر
بهت زنگ زد تو جواب نده عزیزم چون اعصابتو خرد می کنه.

تخم مرغ پوست کنده رو توی پیش دستی جلوی آیبهان گذاشتم تا
بلکه دست از سرم برداره!

— آزاد؟ باشه...

با عجله پرسید:

– نواز؟ آیهان حرفی از هدیه زده؟ گفت هدیه کجاست؟ تونستی حرف از زیر زبونش بکشی؟

به آیهان نگاه کردم که بلاخره مشغول خوردن شد و آهسته جواب دادم:

– نه مامان جان، حالا اگر خبری بود بهت می گم. تو ناراحت نباش.

– من باید برم نواز، مدیر مدرسه داره صدام می کنه.

– باشه مامان جان مراقب خودت باش.

گوشی قطع کردم و آیهان گفت:

– مامانت چند ساله که خدمتگذار مدرسه است؟

– سال دیگه بازنشسته می شه.

– چرا به مادرت توی حیاط مدرسه جا نمی دن؟ از این خونه ها که

توی خود مدرسه است!

جواب ندادم و مصر گفتم:

– هوم؟ نکنه یکی یه گندی زده که دیگه این کارو نمی کنند. بعد

مثلا به خاطر گل جمال مامانت از کار بیکارش نکردن اما بهش جا

نمی دن آره؟ یه همچین چیزی!

– اصلا هر چی! چرا زندگی من انقدر فکرتو مشغول کرده؟

– چون تو از زیر و بم من خبر داری.

متحرص نگام کرد و ادامه داد:

– با همین صدای آرام و صبور بودنت از زیر زبونم الف تا ی زندگیمو

بیرون کشیدی. یه طوری که وقتی به خودم اومدم دیدم فقط از

رنگ شورت بابام برات نگفتم.

پلک هامو روی هم فشردم و گفتم:

– چاییت سرد شد؛ صبحونه اتو بخور.

– چرا نمی گی؟

– اون زمانی که تو برای من حرف زدی دوست دخترت بودم. الان تو

برای یه چیز تو مایه های مجازات اجتماعی هستی! خطا کردم باید

خدمات پس بدم.

– الدنگ ازت چی می دونه؟

– تو چرا معمار شدی؟

– که دانشکده پیام با تو آشنا بشم دیگه.

پوزخندی از شیطنت و تمسخر زد. از جا بلند شدم و گفتم:

– کاراگاه و بازپرس می شدی. این شغل ها بیشتر بهت میاد.

– امشب مهمون دارم.

نفسی کشیدم و گفتم:

– خوبه؛ ساعت چند میا...

تند و سریع حرفمو قطع کرد:

– ولی قرار نیست تو بری خونه.

شاکمی ولی آرام گفتم:

– یعنی چی؟ چرا وقتی مهمون داری من بمونم؟ من می رم صبح میام.

– گفتم نمی ری.

– بمونم که جلوی مهمونت بخندی و مسخره ام کنی؟

جدی نگاه کرد و دوباره گفتم:

– یا جلوی مهمونت صدا کنی نواز بیا کمکم بلند بشم؟ من با اومدن مهمونت می رم و صبح میام.

– گفتم می مونی.

به جدیتش، اخم و تلخی هم اضافه شد. با حرص از آشپزخونه خارج شدم. چرا بمونم؟ که مدل به مدل دوست دخترهای بین المللیشو ببینم که چی می گن؟ آیهان چیکار می کنه؟ هی اون

دوران دوستیمون جلوی چشمم بیاد و بره؟ اصلا برای چی واسه من مهمه؟ به درک هرکاری می خواد بکنه.

به اتاقی که در طی سه ماه گذشته من وسایلمو اونجا گذاشته بودم، رفتم و لباس عوض کردم. به اتاق آیهان رفتم و لباساشو روی تخت گذاشتم و سینی غذای دیشبو از روی زمین برداشتم. چقدر سرم گیج می رفت! دیشب که شام نخوردم و صبح هم که جای صبحونه حرص خوردم. به آپشنزخونه رفتم و برای خودم چای ریختم. روی صندلی مقابلش نشستم. حرفی نمی زد اما سنگینی نگاهشو حس می کردم.

لباسات روی تخته، بلند نمی شم کمکت کنم تا اتاقت بری. خودت تلاش کن! می خوای امروز توی شرکت بعد چندین روز بری و من زیر بغلتو بگیرم؟ قدرتتو توی جسمتم باید نشون بدی نه اینکه یه دختر بیاد زیر بغلتو بگیره تا تو هوار بزنی. به نظرت از خودت تصویر مضحکی رو نشون نمی دی؟

نگاهش کردم، با ابروهای درهم کشیده و جدی نگام می کرد. لقمه ای درست کردم و دیگه حرفمو ادامه ندادم چون مدل آیهان اینطوری بود که باید حرف می زدم و سکوت می کردم.

دست کم می دونستم نسبت به دیگران حرفامو خوب گوش می ده. تنها حرفی رو که از نشنیده می گیره، حرف خودش نسبت به خودمه!

به سختی از جا بلند شد و گفتم:

– عصاتو میارم.

جوابی نداد. عصاشو بهش دادم و سر جاش نشستم. حتی دیگه نگاهش هم نکردم تا خودش مسیرشو بره.

تا سفره جمع کنم، حاضر شد و اومد. از آشپزخونه بیرون نیومدم اما از آینه ی پشت بار دیدم که کت شلوار پوشیده. با وجود اینکه از درد صورتشو جمع کرده بود اما داشت پیش می اومد. دستمو خشک کردم و تا به آشپزخوه رسید گفتم:

– بیا بریم.

لبخندی بهش زدم و جلوتر از اون راه افتادم.

توی راه متوجه شدم که طی 8 9 روزی که من نبودم کلی آدم در زمینه کار با آیهان تماس گرفته بودن که جواب هیچکدومو نداده بود و حالا توی مسیر داشت دونه دونه با همه اشون تماس می گرفت. لپ تاپش هم روی پاش بود و داشت کارهای عقب افتاده اشو انجام می داد.

صدای مسیج گوشیم اومد و با جذبه و تلخی گفت:

–سایلنت کن.

جاخورده گفتم:

– خيله خب!

حالا چه شاکیه! چون بهش گفتم روی پای خودت وایستا؟ این چند روز که نبودم خودش راه می رفت و لباس می پوشید اما دیشب باهاش راه اومدم چون روند درمانو ول کرده بود ولی اگر شل بگیرم کلا دیگه تلاشی نمی کرد.

توی ماشین یه موزیک با صدای کم پخش می شد:

که تنگ نمی شه اون دل تو بس که یه دنده است

خیلی وقته این لب هام لنگ یه خنده است

همیشه اون که بی رحمه برنده است

نمی دنم چرا با شنیدن این قسمت از آهنگ یاد گذشته تا الان خودم و آیهان افتادم. یاد اینکه همیشه منتظر بودم یه چیزی از طرفش خنده رو به لب من بیاره. خنده ای که دلمو نسبت به اون خوش کنه.

هیچ کی نمی فهمه منو مثل یه رازم

این منه بی تورو ببین شکل جنازه ام

نگاه آیهان از لپ تاپش به سمت ضبط کشیده شد. می تونستم حرکات محسوسانه اشو حتی از گوشه ی چشم هم ببین. دقیقا داشت خود آیهان رو می گفت.

تا کی واسه اومدنت قصه بسازم

این همه دست و پا زدم حیفه ببازم

اتوبان ترافیک شد. سکوت بینمون بود و خواننده گاهی منو می خوند و گاهی آیهان. اینو شاید هیچکس جز خودمون نمی فهمید. زاویه ی سرش کمی بیشتر به سمت من چرخید اما نگاه نمی کرد. پنجه های دستمو روی فرمون و دنده قفل کرده بودم. نگاهش به دستم که روی دنده بود، خیره موند.

نه می شه دوست نداشت

نه می شه تحملت کرد

این... این دقیقا حرف منه که همیشه خودم و دیگران می گن تنها تویی که می تونی آیهان رو تحمل کنی.

نه می شه تورو نبینم

کجا برم نه راه پس دارم نه پیش

سرم تا به سمتش رفت، نگاهشو به صورتم کشوند. به هم نگاه می کردیم. دوازده ساله دوستیم، قهریم، دشمنیم، ظالمه، مظلومم... هیچکس این رابطه رو نفهمید حتی الان که تسلیم شدم. الان که تصمیم می گیره اینطوری ازم خسارت بگیره.

ماشینو توی پارکینگ گذاشتم. یاد نه سال قبل افتادم؛ توی همین مجتمع تجاری یه کار پیدا کرده بودم. اون زمان آیهان هنوز پیش منوچهر بود. چندبار بین حرفاش فهمیده بودم داره همه ی تلاششو می کنه که یه کار در رابطه با رشته ی تحصیلیش پیدا کنه.

انصافا هم آیهان دانشجوی خوبی بود و هرجایی فعالیت عملی داشت بالاترین نمرات رو گرفته بود. منتهی نیروی کار نمی خواستن! با وجود اینکه خودم به کار نیاز داشتم اما فکر کردم آیهان مرده و بهتره اون اول سرکار بره.

به قول خودش فکر می کردم میاد منو از مادرم خواستگاری می کنه! هه! چقدر وقتی آدم سنش کمه ساده لوحه! چرا به فکر موفقیت خودم نبودم؟ آخه این پسر خودخواهو با اخلاق های مزخرفش می خواستی چیکار؟

همش خودمو توی آینده با اون می دیدم. گفتم باید کار داشته باشه نمی شه که بیکار باشه! اگر فرصت شغلی خودمو بهش بدم می فهمه که چقدر برام با ارزشه.

اینطوری بود که دو دستی فرصت طلایی رو بهش دادم. با اینکه معمار داخلی می خواستن اما وقتی با آیهان مصاحبه کردن ترجیح دادن جای نیروی معمار داخلی از یه دانشجوی سال آخر مهندسی معماری استفاده کنند.

زهی خیال باطل که فکر می کردم جای منو نمی گیره اما گرفت! این شروع آیهان بود که از اون شرکت قدعلم کنه و توی هر رقابتی شرکت کنه. به هر قیمتی پیروز می شد و خودشو بالا می کشید. طی سال ها اسم و رسمی برای خودش بهم زد اونم با سواستفاده از من تا توی همین مجتمع شرکت خودشو راه انداخت. من هیچ وقت برای خودم کارشکنی و خلاف نکرده بودم اما شرفمو برای آیهان یک بار فروختم و مجبور شدم بارها به وجدانم چوب حراج بزنم.

به شرکت رسیدیم. آیهان دوتا واحدو یکی کرده بود تا فضای بزرگ تری داشته باشه. وارد شرکت شدیم و منشی سریع از جا بلند شد:

– سلام.

آیهان – اطلاع که نداری؟

به منشی لبخندی زد:

– سلام.

منشی – نه گفتید چیزی نگم.

آیهان به من نگاه کرد و گفت:

– تو برو اتاق من.

هه! نواز تورو توی اتاق می فرسته که افکار و حرفای تورو از جانب خودش بگه! اگر بخوای با انصاف باشی این شرکت به هر جا رسیده تو رسوندی حتی با ناحقی هایی که خودت نسبت به شرکت کردی و الان چوبشو می خوری. در حال حاضر هم تو مدیریتش می کنی منتها افکار تو روی زیون آیهان جاری می شه. خوبه! مشاوره رایگان هم می دی منتهی عرضه نداری این کارا رو برای خودت داشته باشی.

در اتاقو باز کردم و روی مبل نشستم. گوشیمو از کیفم درآوردم و دیدم دانوب پیام داده و چندبار هم زنگ زده. تا خواستم باهاش تماس بگیرم صدای عربده ی آیهان توی شرکت پیچید.

به سمت تراس اتاقش رفتم و با دانوب تماس گرفتم. در راه رضای
خدا یه حرف غیر تکراری نمی زد که من دلم خوش بشه! یا در مورد
آیهان حرف می زد و بهش فحش می داد یا می گفت پس من کی
تورو ببینم؟

طاقت نیاوردم و بلاخره کلافه گفتم:

– دانوب! به خاطر اون چند روز فعلا نمی تونم مثل قبل پیشش
باشم تو چرا متوجه نمی شی؟

– پس من شب میام دم خونه اش...

– نه! شر درست نکن با من لج می کنه. یه هفته دندون روی جگر
بذار! تو بیای با من لج می کنه؛ همش دنبال بهونه است.

– غلط کرده! تو داری بهش آوانس می دی که اون هر کاری..

– لازمه هر روز بهت بگم آره؟ این آشو تو پختی ها، حق بود که الان
تو جای من گرفتار باشی.

با لحن دلجویانه گفتم:

– عشقم آخه من دلم برت تنگ شده. چطور چند روز نبینمت؟ می
خواستم امشب پیشم باشی!

– من از کی تا حالا شبا پیش تو میام؟

– چطور پیش آیهان می مونی اما نمی تونی پیش من بمونی؟

جاخورده و شاکی گفتم:

– می فهمی چی می گی؟ مگه من اومدم خوش گذرونی؟ واقعا برات متاسفم که دردی رو درمون نمی کنی هیچ اعصاب آدمم خرد می کنی.

تماسو قطع کردم. الکی خودتو مچل دانوب کردی و نمی تونی هم از شرش خلاص بشی! بچه خوبیه ها اما گزینه ی مناسبی برای اینکه افکارتو جمع کنی نبود! چرا اصلا دو ساله باهاشی؟

کف دستامو کنار صورتم عمودی کشیدم. تا می گم کات کنیم شبیه بچه های زر زرو می زنه زیر گریه و التماس می کنه. آه چقدر از اینطور شرایط آمپاسی بدم میاد.

گوشیمو از جیب بارونیم درآوردیم و شماره ی هدیه رو گرفتم اما بازم خاموش بود. از تراس به برج های تجاری بلند نگاه کردم و گفتم:

– هدیه کجایی؟ توروخدا یه نشونی از خودت بده!

صدای در اتاق اومد. از تراس خارج شدم، یکی از کارمندها بود و گفت:

– سلام! آقای مهندس هنوز نیومدن؟

– توی آتلیه است؛ کارتون چیه؟

– بیمه ها دچار مشکل شدن. تماس گرفتن گفتن باید مدیر شرکت
بره دفتر بیمه.

– باشه مدارکشو بدید به من بهشون اطلاع می دم. شما کارمند
کدوم بخش هستید؟

– حسابداری؛ فامیلیم گویاست.

سری تکون دادم:

– خيله خب.

– خواهشا فراموش نکنید چون بعدا از چشم من می بینن.

– نه فراموش نمی کنم.

– شما معمار داخلی هستید؟ یادمه پروژه باسازی دوتا ویلای
تجربیش رو شما انجام دادین.

– نه موقت...

آیهان در اتاق رو چهار طاق باز کرد و با صورت برافروخته وارد شد.
بیچاره گویا رنگش پرید. اول دستشو طرفم دراز کرد و برگه هارو
نشون داد و بعد دهن باز کرد و خودش جریانو گفت. آیهان جای
جواب به گویا رو به من گفت:

– برام یه پروژه فرستادن طراح داخلی می خوان.

نگاهش کردم و گفتم:

– پروژه ی جدیدت مبارکه.

جدی و دستوری گفت:

– روی لپ تاپ من، بشین روش کار کن.

با سر به لپ تاپ اشاره کرد. با همو آرامش همیشگی و خونسردی
جواب دادم:

– ببخشید!!! اطلاعیه بده معمار بگیر پروژه اتو کار کنه. من که

کارمند اینجا نیستم از من می خوای!

شاکی گفت:

– من الان حوصله ی مصاحبه ی کاری و معمارهای داخلی دوزاری رو
ندارم که مشتری بپره.

روی مبل نشستم و گفتم:

– آیهان جان این مشکل توئه! نمی تونی مثل آجیل مشکل گشا با
من برخورد کنی.

آیهان برگشت به گویا نگاه کرد و طلبکار و عصبی گفت:

– تو برای چی اینجایی؟

گویا به برگه های توی دست من اشاره کرد و گفت:

– به خانم مدارکو دادم. باید به دفتر بیمه برید. با اجازه.

از اتاق بیرون رفت و آیهان به سختی به سمتم اومد. مدارک رو ازم گرفت و گفت:

– اینا چی ان؟

– برای بیمه است. باید بری دفتر بیمه.

مدارک رو روی میز بین مبل ها انداخت و گفت:

– من الان معمار داخلی ندارم پروژه روی دستمه.

با سکوت نگاهش کردم و سری به تایید تکون دادم:

– چیه؟ نکنه فیلمو نشون رئیس شکل قبلیم می دی؟ برو نشون

بده من که دیگه اونجا کار نمی کنم. بیوفتم زندان هم تویی که...

با حرص و دندون های رو هم کمی سمتم خم شد و با صدای خش دار گفت:

– بشین کار کن دستمزدتو می دم.

– قرارداد بنویسیم.

با همون احوال سخره گیر، زهرآلود خندید و گفتم:

– عادت نداری نه؟ آخه ده دوازده ساله نوچه ی بی جیره و
مواجبتم.

با عصیان و تخسی نگام می کرد. با خونسردی و بدون رعب توی
چشمش زل زد. سری به تایید تکون داد و گفت:

– قرارداد می نویسیم.

صاف شد که به سمتش میزش بره و سریع گفتم:

– بیمه امم می کنی.

– روتو زیاد نکن.

– بدبختی؟ نداری؟ از حق بیمه ی من پولدار می شی؟

از گوشه ی شونه اش نگام کرد و با رذالت گفت:

– باشه، بیمه می کنم ولی وزارت کاری حقوق می دم.

جاخورده نگاهش کردم و گفتم:

– خیلی نامردی آیهان. تو به من نیاز داری بعد از حق و حقوق من
می زنی؟

– دارم بهت امنیت شغلی می دم.

تلفن روی میزشو برداشت و به منشی گفت:

– یه قرارداد کار برام بیار.

– من سابقه کار دارم، خودتم می دونی...

با نیشخند گفت:

– عزیزدلم سابقه ی کارت توی یه شرکت پیزوری برای من اهمیت نداره. قانون اینجا اینه که ده تا پروژی اول حقوقت وزارت کاریه.

– شرکت پیزوری؟!؟! کار همون شرکتو...

منشی در زد و داخل اومد. قرارداد رو به آیهان داد.

آیهان– زنگ بزن بیان دوربین های سالن آتلیه رو درست کنند. در اون تراس بی صاحب آتیه رو هم قفل کن. از پنجره سیگار بکشن تا پروژه هارو تحویل ندن در تراس باز نمی شه. آقای کمیلی کجاست؟ یه چای و قهوه ای چیزی بده.

تراسی که آیهان ازش حرف می زد یه مکان مبله و پر از گل و گیاه و آب نما بود.

منشی– رفته بود اداره ی گاز تازه رسیده.

آیهان– این شرکت مگه کارمند تسهیلات نداره که کمیل رفته؟

تلفنو برداشت و رو به من گفت:

– بنویس امضا کنم تموم بشه. کار لنگ ناز کردن توئه.

به منشی نگاه کردم و آیهان زیر لب گفت:

– هر وقت من گیر می‌فتم نواز خانم یا علامه ی دهر می‌شه یا می‌ره بالای منبر یا ناز کردنش می‌گیره.

با شرم به منشی نگاه کردم. آیهان بی‌پروا هرچیزی رو می‌گفت، هرچیزی که سوءتعبیر داشت. آیهان برگشت به منشی چپ‌چپ نگاه کرد که چرا هنوز اونجا ایستاده.

منشی که رفت گفتم:

– دیدم که نطق‌های منو به زبون نیاوردی وگرنه الان یه شرکت مونده بود و چهارتا کارمندی که هیچ ربط تحصیلی به پروژه‌های ساختمونی ندارن.

آیهان خطاب به شخصی که پشت خط بود، گفت:

– الو؟ کجایی؟ شرکت نیستی؟ ساعت دوازده ظهر کدوم جهنمی تشریف داری که آبدارچی داره کارای تورو انجام می‌ده؟ گفتی بدیل نیست دیگه شرکت کویته آره؟

آقا کمیل در زد و داخل اومد. سلام کردم و پیش رفتم و سینی رو ارزش گرفتم و گفتم:

– می‌شه لطفا یه لیوان آب هم بیارید؟ دستتون درد نکنه.

داروهای آیهان رو از کیفم درآوردم و روی میز گذاشتم. قرارداد رو نوشتم و امضا کردم. رفتم از قرارداد کپی گرفتم و جفتشو روی میز آیهان گذاشتم. چپ چپ نگام کرد و بعد امضا زد. یه نسخه از قرارداد رو پیش خودم نگه داشتم، لپ تاپشو برداشتم و سراغ کار رفتم.

تا ساعت چهار آیهان فقط مثل شیر نعره می زد. من که هنزفیری توی گوشم گذاشته بودم و کار می کردم اما متوجه شدم که همسایه ی طبقه ی بالا به پلیس زنگ زه بود چون دیگه تحمل فریاد های آیهان رو نداشتن.

از اینکه حداقل یه درآمدی آخر هر ماه به جیبم می اومد خوشحال بودم. با اینکه در برابر درآمدم توی شرکت قبلی ناچیز بود اما می تونست به مامان کمک کنم.

ساعت چهار بود که از جا بلند شدم و گفتم:

– باید برم سر ساختمون ها.

آیهان معترض نگام کرد و گفت:

– مگه عکس و فیلمو ندیدی؟ تموم اطلاعات...

– تو با عکس و فیلم کار می کنی؟ باید برم سراغ نیروهای خدمات
فنی یکی از ملک هایی که فرستادن؛ خیلی بازسازی می خواد!
شماره صاحب ملک هم نداشتن.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– من جلسه دارم یه ساعت دیگه؛ فردا برو.

– من به تو کار ندارم. می رم سر ساختمون و قرار های خودم بعد
میام دنبالت.

– من می خوام یه ساعت دیگه برم خونه اونم توی اوج ترافیک
اتوبان! گفتم امشب مهمون دارم.

با حرص ولی همون طمانینه ذاتی گفتم:

– مهمون عزیزت جشن تولد بچه ی پنج ساله که نمی ره ساعت
شش غروب بیاد ور دلت.

با لبخند پهن و شیطون به صندلیش تکیه داد و بهم نگاه کرد:

– نواز حرص می خوری؟

بدون اینکه فریاد بزنم و عصیان سر بدم با صدای آرام و تسلط
جواب دادم:

– معلومه که حرص می خورم چون به خاطر دوست دختر بازیت
داری کار منو عقب می ندازی که بعدا منو تحت فشار کاری بذاری؛
تموم اخلاقتو حفظم آیهان.

– وای چقدر متعهد به کاری! می دونستم زودتر از اون شرکت در
پیت بیرون می کشیدمت.

– اونوقت از کی سواستفاه می کردی؟

لبخند کوچیکی زد و گفت:

– نواز؟ من به هر جایی رسیدم از عرضه ی خودم بوده، چه اون
چندتا پروژه رو پاک می کردی یا که دچار نقص می کردی من بازم
برنده بودم؛ اینو تو بهتر از همه می دونی.

سری تکون دادم و گفتم:

– انقدر به خودت مطمئن بودی چرا ازم سواستفاده می کردی؟

– تو یه کمک کوچولو کردی که محکم کاری باشه.

– همیشه یه حق بزرگ روی گردن منه بعد تو می گی یه کمک

کوچولو؟

بی حوصله چشماشو جمع کرد، روشو برگردوند و گفت:

– باز رفت توی فاز قدیسه بودنش.

– واسه تو هیچ چیز و هیچ کس اهمیتی نداره. چه لذتی داره این همه تنهایی و خود محوری؟

با جدیت و اخم نگاه کرد و تا خواستم به سمت در برم گفت:
– کجا؟

– می رم لیست تیم و متریاال دربیارم و تماس بگیرم.
– همینجا دربیار.

– باید برم پرونده بگیرم یا نه! از علم لدونیم شماره دربیارم؟
بعدشم اصلا اتاق کار من کجاست؟

باز لبخندی زد، به سمت میزکار بزرگ اون سر اتاقش با سر و چشم اشاره کرد و گفت:

– اون گوشه!

با سکوت نگاهش کردم و گفتم:

– عزیزم نمی تونم ازت دل لکنم.

خندید و گفتم:

– اتاق معمار داخلی کجاست؟

– اونجارو بایگانی کردم، در حال حاضر اتاق خالی نداریم.

بدون اینکه عکس العملی نشون بدم از اتاق خارج شدم. به سمت آتلیه رفتم و دیدم همه سرشون به کار گرمه و از کسی صدا درنمیاد. تمام میزها پر بود، یه گوشه سمت پنجره خالی بود و به آقا کمیل گفتم که فردا میزی رو که توی اتاق بایگانی هست رو به اون گوشه انتقال بده.

سرگرم صحبت با نیروهای فنی شدم و با صاحب ملک هم تصویری صحبت کرد. چون تهران نبود کارو دست خودم سپرد و فقط چندتا درخواست داشت که باید لحاظ می کردم.

تمام مدت توی سالن انتظار مشتری ها این کارهارو انجام می دادم. در این بین دانوب هم چندبار تماس گرفته بود. داوود دایی کوچیکم هم زنگ زده بود و حرفای دایی آزاد رو تحویل داده بود. قشنگ معلوم بود دایی آزاد روی مغزش انقدر راه رفته که اون هم به صرافت افتاده و به من زنگ زده تا حرف بارم کنه. منم در جواب تمام حرفاش گفتم:

– چطوره امشب بیایید با آیهان صحبت کنید. اگر زبون شمارو فهمید من از خدومه که پیام مخصوصا که امشب داره دوست

دخترشم میاره خونه. می خواد تا می تونه منو تخریب شخصیتی
کنه.

– دوست دخترش میاد؟ اون دختر نمی گه تو اونجا چیکاره ای؟

– فکر می کنی آیهان چی می گه؟ من دارم می گم از هر حربه ای
برای انتقام بلایی که سرش آوردم داره استفاده می کنه! بعدشم
برای اون دختری که با آیهان هست فکر کردی حضور یه نفر دیگه
اهمیت داره؟

– مگه قاقه؟! اصلا من خودم امشب میام می گم کرج بودم اومدم
دنبال نواز؛ تو هم که مهمون داری...

با تمسخر حرفشو قطع کردم:

– آره حتما بیا، اصلا با آزاد بیا دو نفری منو ببرید.

با گیجی پرسید:

– چرا؟!!

– چون فکر می کنی دارم خالی می بندم. دونفری بیایید که قشنگ
هم شاهد قضیه باشید. آیهان هم زنگ می زنه پلیس بیان
جفتتونو ببرن.

بی خداحافظی تماسو قع کردم. اصلا مردهای دور و بر من لیاقت سپردن دست خدارو نداشتن که ازشون خداحافظی کنم. منشی توی سالن اومد و گفت:

– آقا مهندس گفتن به اتاقشون برید.

سری تکون دادم و گفتم:

– ممنون، می شه خواهش کنم این پرونده هارو سرجاش برگردونید؟

منشی پرونده هارو ازم گرفت و به سمت اتاق آیهان رفتم. کسی توی اتاقش نبود. به سمت اتاق جلسه رفتم و دیدم همه قیام کردن و دارن جمع و جور می کنن تا برن. وسط اون همه جمعیت آیهان بلند گفت:

– نواز؟ جمع کن بریم.

همه برگشتن و با تعجب به من نگاه کردن. انگار سطل آب یخ روی سرم خالی کردن! چقدر بی شعوری آیهان! نواز؟ توی محیط کار داره یه جوری به همه منظوری رو می فهمونه که فقط از آیهان برمباد.

می خواد بگه من چه رابطه ای باهاش دارم؟ حالا که قراره اینجا منم کار کنم و جزو کارمندا باشم داره خط و مشی برای من تعیین می کنه؟ توی هر شرکتی وقتی نیروی جدیدی وارد می شه؛ اول

معرفیش می کنند و بعد با فامیلی صدایش می کنند، بهش منزلت می دن. آیهان انگار وسط دشته!

روسریمو جلو کشیدم، خجول سری تکون دادم و رسمی گفتم:
_ چشم.

از قصد چشم گفتم که دست کم اعلام کنم صمیمیتی بین ما نیست. از عصبانیت تنم گر گرفته بود.

وسایل رو جمع کردم و بیرون اتاق جلسه ایستادم. هرکی از اتاق بیرون می اومد یه نگاه معنا دار بهم می انداخت! اتاق که خالی شد، آیهان درحالی که با درد از روی صندلی بلند می شد، نگاهی بهم کرد و گفت:

_ کی بهت گفت به کمیل بگی میزتو توی آتلیه ببره؟

داخل اتاق بودم اما درو نبستم و با صدای پایین گفتم:

_ از قصد این کارو می کنی؟ توی محیط کار وسط جمعیت منو با اسم کوچیک صدا می کنی و می گی ما بریم؟ می خوای چیو به مردم بفهمونی؟ که زن سرگرم کننده ی شرکت منم؟

درحالی که به سختی پیش می اومد و گاهی صورتشو از تلاش و درد جمع می کرد، گفت:

– رئیس شرکت منم و هر جور دلم بخواد کارمندارو صدا می زنم.

بهم رسید و کنار گوشم گفت:

– خانم حسینی.

با حرصی که کنترل می کردم نگاهش کردم. لبخند پهنی زد و گفت:

– ترسیدی خواستگاراتو بیرونم؟ به هر حال وارد یه محیط جدید شدی و کلی آدم جدید اینجاست.

از اتاق بیرون اومدم. پشت سرم می اومد و آهسته می گفت:

– یا مثلا بگن این تازه وارده با رئیس شرکت روی هم ریخته.

به میز منشی رسیدیم و رو به منشی گفتم:

– خدانگهدار.

از جا بلند شد و لبخندی کوتاه زد. آیهان رو به منشی گفت:

– صبح همه حضور زدن؟ به حسابداری بگو حتما چک کنه! وقت خروج هم... نواز؟

با چشمای گرد توی جام ایستادم. باز کارشو تکرار کرد؟ برگشتم نگاهش کردم و شاکی گفتم:

– دارم حرف می زنم تو داری می ری؟

هیچکس اون نگاه شیطون اما لحن جدی آیهان رو جز من نمی شناخت. این یعنی اوج مرض دشتن این آدم! بچه های آتلیه هم که میزشون جلوتر از همه بود با صدای آیهان سربلند کردن و به من نگاه می کردن.

یه دستمو کنار صورتم کشیدم، پنجه امو جمع کردم و زیر لب گفتم:

– آزار داری؛ مریضی اصلا.

روم نمی شد به کسی نگاه کنم، نگاه کنجکاو همه هم روی من بود تا ببینن من کی هستم! طی روزهای قبلی آیهان شرکت رو با فرهاد اداره می کرد یا مدیر داخلی داشت و هیچ وقت منو کسی ندیده بود. فقط چندبار بعضی از کارمند های قدیمی برای پروژه هایی که آیهان وادارم می کرد انجام بدم، منو دیده بودن.

به لطف اخلاق زننده اش هم یکی از معمار های داخلی که مدیر داخلی هم بود اخراج کرده بود و چند هفته بود شرکت خودجوش پیش می رفت.

بلندتر با تحکم گفت:

– همه خروج بزنیید، فردا تموم حضور غیاب ها و ساعت هارو چک می کنم.

یه همه‌ی ریز و پچ پچ توی سالن آتلیه پیچید. آیهان رو به منشی گفت:

– کلید تراس رو بده.

منشی کلید رو تحویل داد و آیهان دوباره گفت:

– فراموش کردم توی جلسه بگم؛ از این به بعد توی سالن بالا هرکی غذاشو می خوره ظرفشو از روی میز برمی داره می ندازه توی سطل. بچه مدرسه ای هستید که باید بهتون تذکر داد؟ اون دستگاه اسپرسو ساز هم کسی دست نمی زنه. هرکی قهوه خواست به آقا کمیل می گه. توی یک سال سه تا دستگاه خراب شده!

روبه یکی از کارمندهایی که از اتاق بیرون اومده بود، گفت:

– لیست تموم دستگاه های شرکت فردا روی میزم باشه. هماهنگ کن بیان سرویس! فردا صبح هم برای تعمیر دوربین آتلیه بیان. به بقیه نگاهی کرد و گفت:

– به کارتون برسید بچه مدرسه ای ها.

بین کارمندهاش دست کم نصفشون ازش چندسال بزرگتر بودن اما ادب کجا بود که از آیهان انتظار داشته باشن.

به سمتم اومد و با سر اشاره کرد بریم. اخمام توی هم بود، کاش
اصلا توی شرکت کار نکنم! آه با این اخلاق گندش. سویچ رو از
کیفم درآوردم و دیدم صفحه ی گوشییم روشنه و داره زنگ می
خوره. دانوب بود و زیر تماسش مسیجشو می دیدم که زده بود:
– عزیزم چرا قهر می کنی؟ ببخشید.

رد تماس زدم و آیهان با لحن همیشگی گفت:

– الدنگ جفتک انداخته؟

با خنده و شیطنت ادامه داد:

– عزیزم قهری؟

جدی بهش نگاه کردم و گفتم:

– خجالت داره که توی کیف دیگران سرک می کشی.

با خنده گفت:

– نواز جون تو بغل من ایستادی کجارو نگاه کنم که تو و حومه ات
نباشه؟

با حرص و خشم نگاهش کردم و گفتم:

– انقدر زننده حرف می زنی که آدم از هم کلام شدن باهات اجتناب
کنه بهتره.

با همون لحن قبلی گفت:

– من که نگفتم چاقی، گفتم تو و حومه...

– اصلا دوست دارم چاق باشم، سلیقه ام اینه! به تو هیچ ربطی نداره. من خودم تصمیم می گیریم که چقدر باشم و چطوری باشم. بدون اینکه حتی تغییری در لحن و چهره اش بده، سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

– اووف نواز به جان تو که منم از آدمای استخوانی اصلا خوشم نمیاد. سلیقه امون خیلی شبیه همه.

در آسانسور باز شد، دو نفر جلوی در منتظر بودن و آیهان همچنان حرف می زد:

– آدم دست می زنه دستش به یه چیزی برسه، آخه استخون چه...

شاکی و عصبی بهش نگاه کردم. در حالی که روسریمو از خجالت جلو می کشیدم از آسانسور خارج شدم. زیر لب گفتم:

– بیشعور! فقط آزار بده.

با خنده صدام زد:

– نواز.

– کاش جای پا و کمرت، زبونت تصادف می کرد.

– نواز؟ آ! نواز ناراحت می کنی ها. من که باهات هم نظرم!

در ماشینو باز کردم و وسایلمو روی صندلی عقب گذاشتم و گفتم:

– جزو بچه های شرکت نبودن نواز قدیس.

پشت فرمون نشستیم و آیهان همچنان در تلاش بود تا سوار بشه. همچین آدم بی شخصیتی رو چرا من دوست داشتم؟ آخه آدم از هر حرفی برای خنده ی خوش استفاده می کنه؟

نواز بدتر اینکه با تو فقط این رفتار رو داره! تو چیکار کردی که اون به خودش اجازه می ده هر رفتاری رو فقط با تو داشته اشه؟ شاید چون می دونه تورو از دست نمی ده! با تهدید، آتو گرفتن، برانگیختن ترحمت... همیشه از وقتی باهم آشنا شدید اون کاری کرده که تو باشی و ازت مثل یه ابزار استفاده کرده.

چقدر این حرفا سنگین و تلخه!

در ماشینو که بست انگار صدای درونم قطع شد اما افکارم کلاف همون حرفارو دور خودش پیچیده بود. کل مسیر هر حرفی زد من چیزی نمی گفتم.

قلبم سنگین بود و حس ناخوشایندی به خودم داشتم. از اینکه در
برابش انقدر ضعف دارم و نمی‌تونم کنار بذارمش منو از درون به
سختی آزار می‌داد.

وقتی به خونه رسیدیم حوالی ساعت هفت بود. از ماشین پیاده
شد و گفت:

– من می‌رم زیر زمین؛ بیا.

– مگه مهمون نداری؟

– همون طور که خودت گفتی جشن تولد پسر بچه نیست که انقدر
زود بیاد.

نگاهی جستجوگر به چشمام کرد و گفت:

– بیشتر از ده روزه که آب درمانی نکردم.

– آره خب وگرنه امشب...

باخنده و شیطنت گفت:

– تیری می‌زنیم، باید بیای کمک دیگه.

جدی نگاهش کردم و بعد رومو برگردوندم. عاصی شده نفسی

کشیدم و آیهان با لحن عاری از شوخی گفت:

– چرا خودتو گرفتی؟

– انقدر وا دادم که هر توهینی دلت می خواد می کنی. شاید خودمو بگیرم در کنار تحصیلات و سمت و شعوری که کسب کردی یادت بیفته آدمای حرمت دارن و انقدر نباید آزار روانی بهشون بدی. جدی و با جذبه ی بیشتر گفت:

– با اسم کوچیک صدات کردم که کردم! حرمتت با اسمت شکست؟ اون حرمتو بذار در کوزه آبشو بخور خانم حسینی. حرمتتم! هه! چهارتا الدنگ دید...

جاخورده برگشتم و نگاهش کردم. درحالی که داشت از ماشین پیاده می شد، ادامه داد:

– الدنگ پرستی دیگه! تقصیر خودت نیست با بیکار و الدنگ و علاف بزرگ شدی، آدمایی شبیه دایی هاتو می پسندی. – آیهان!

– چیه؟ وارد زندگی شخصیت شدم خانم حسینی؟

در ماشینو محکم بست. انگار ماشین منه! به مال خودت داری آسیب می زنی خب! رفتم ماشینو توی پارکینگ پارک کردم. فردی توپشو آورد و یکم با اون بازی کردم.

حس کردم کمی حالم جا اومد و بعد وارد خونه شدم. معماری داخل خونه اینطوری بود که ورودی و آشپزخونه و اتاق ها و ناهارخوری در

سطح بالاتری قرار داشتن. هال و پذیرایی در قسمت وسطی خونه با سه پله ی طویل و دایره ای شکل از محیط دیگه ی خونه پایین تر بودن. از کنار راهروی اتاق ها هم یه در داشت که به سمت زیر زمین که سالن ورزش و استخر و سونا بود، می خورد.

وزنه های مخصوص ورزش داخل آب رو از کمد برداشتم و به سمت زیر زمین رفتم. با کت شلوار روی صندلی بالای استخر نشسته بود و با اخم به آب زل زده بود.

متعجب گفتم:

– چرا توی آب نرفتی؟

شاکی گفت:

– چون خانم رونما می خواد تا بیاد. داشتی پارکینگ می ساختی که بعد ماشینو پارک کنی و بیای؟

– فردی توپشو آورد یکم با اون بازی کردم.

– آهان تو برای فردی امدی توی این خونه؟

– حداقل می تونستی لباستو عوض کنی! می تونستی داخل کم عمق بری.

– که اگر تعادلمو از دست دادم زودتر خفه بشم و تو راحت بشی؟

حرص و لچ بچه گانه ای توی لحن و صورتش موج می زد که منو به سکوت وا می داشت. گاهی حس می کردم مادریه بچه ی پرخاشگرم!

آب استخر رو گرم کردم و مایوشو آوردم. طناب استخر رو کشیدم و گفت:

– حسینی؟

کلافه پلک هامو روی هم فشردم و گفتم:

– آیهان می شه بس کنی؟

– مگه نگفتی با اسم کوچیک صدات نکنم؟

– واقعا با رفتارهاات می تونی از هر مجرم و متهمی اعتراف بگیری.

کفش های ساحلیشو آوردم تا یه وقت توی آب لیز نخوره.

– خودتم میای توی آب.

– نمیام آیهان؛ تو تا زمانی که وابسته به منی به خودت اعتماد نمی

کنی. کل استخر طناب کشیدم دارم کفش هم پات می کنم.

با حرص بازومو فشار داد و عاصی شده پوفی کردم. با حرص گفت:

– تو مگه دکتری که تشخیص می دی من نیاز به کمک دارم یا نه؟

میای تو آب!

– بالا سرت می ایستم اگر تعادلتو از دست دادی می پریم تو آب.
تا خواستم بلند بشم چنان بازومو به سمت خودش کشید که
تعادلمو از دست دادم. بالا تنه ام روش افتاد و با زانو زمین
خوردم. بدون اینکه از زمین خوردن یا دردم تغییری توی مود
خودخواهیش بده، چونه امو محکم بین پنجه های دست دیگه اش
گرفت و سرشو پایین تر آورد و گفت:

– حق نداری منو ول کنی فهمیدی؟

یه آن از جمله اش یکه خوردم. صورتم از درد باز شد و با چشمای
خیره به چشمایی که آتش خشم توش طغیان می کرد، نگاه کرد و
دوباره گفت:

– میای تو آب!

کف دستمو روی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم.
درحالی که از درد زانو هام روی زمین وارفته بود، بازومو با درد و
پریشونی عقب کشیدم و با صدای آروم گفتم:

– زانوم شکست! چرا اینطوری می کنی؟

با اخم به زانوم نگاه کرد و گفت:

– پس الان آب درمانی برات لازمه.

– واقع آیهان داری شورشو درمیاری! به خاطر خودت می گم.

– به خاطر من نظریه نده. پاشو!

به سختی از جا بلند شدم. دلم می خواد خفه اش کنم! انقدر ازش عصبانی بودم که دلم می خواد بازهم بزَنَمش، لهش کنم. اون روزی که با ماشین زیرش گرفتم انقدر بهم فشار آورد و عصبیم کرد که گفتم بکشمش و از شر کاراش و فکر کردن بهش راحت بشم.

چشمام داغ کرده بود اما نمی خواستم گریه کنم. از دستش کلافه و عاصی بود. خدایا خدایا!

وارد آب شدم و با همون لحن قبلی گفتم:

– با اون لباس؟

یه شلوار جین با بلوز گشاد تنم بود، دلم می خواست جیغ بزَنَم و بگم برات بیکینی بپوشم؟ کمک می خوام یا باز سواستفاده گریت گل کرده؟ اما بدون اینکه جوابشو بدم، نگاهش کردم و دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

– بیا.

بالای استخر ایستاده بود. دستمو انقدر محکم گرفت که انگشت هام جمع شد. از پله ی نردبان پایین اومدم. وزنه ها رو از لبه استخر برداشتم و گفتم:

– بگیر دستت حرکات شونه انجام بده. پاتم حرکت بده که بدنت گرم بشه.

جای اینکه لبه ی استخرو بگیره، دست منو ول نمی کرد. دیگه نمی تونستم تشخیص بدم از ترس و بی اعتمادی به بدنشه یا برای اینکه منو آزار بده داره این کارو می کنه. بیست دقیقه ای که گذشت گفتم:

– خودتو بالا بکش لبه ی استخر بشین تا وزنه رو به پات ببندم. سنگینی نگاهش داشت روانمو خط خطی می کرد اما نگاهش نمی کردم. لبه ی استخر نشست، وزنه های اسفنجی رو برداشتم و دور مچ پاش بستم که گوشیش زنگ خورد. تا عزم رفتن کردم جدی گفت:

– لازم نیست بیاری. هرکی باشه کار واجب داشته باشه دوباره تماس می گیره.

دستمو طرفش گرفتم تا به آب برگرده. جای دستم، شونه امو گرفت و تا توی آب اومد منو به ضرب به سمت خودش کشید. انقدر محکم بود که سبکی در آب باعث شد تعادلمو از دست بدم اما سریع کمرمو با یه دست گرفت و تنمو با خودش تماس کرد.

چونه امو همون مدل همیشگی بین انگشت هاش گرفت، انگار می خواست استخون فکمو خرد کنه! مچشو گرفتم و متعجب نگاهش کردم. سرشو انقدر نزدیک صورتم آورده بود که دم و بازدمشو می شنیدم.

نگاه پر خشمش بین چشمام و لبم در حرکت بود. با صدای آروم و خش دار گفت:

– وقتی باهات حرف می زنم توی چشمم نگاه می کنی. فکر نکن سگ محل کنی روی من جواب می ده.
با درد گفتم:

– آیهان فکمو شکوندی.

با دست دیگه ام می خواستم به عقب هولش بدم اما بدتر کمرمو جوری به سمت خودش کشید که دیگه هیچ مرزی بینمون نبود. حرارت بدنشو حتی از روی لباس هم می تونستم احساس کنم.
با دندون های روی هم از ته گلو صدا زدم:

– آیهان!

درحالی که دوباره یه فشار دیگه به کمرم می داد با خشم گفتم:
– مثل آدم رفتار می کنی؛ من اون الدنگ های دور و برت نیستم.

با زور بیشتر به عقب هولش داد و با درد گفتم:

— آیی. آیهان!

دستشو از زیر بلوزم برد. مچشو ول کردم تا دستشو از لمس خودم
مهار کنم. چونه امو رها کرده بود اما حریص کمر و تنمو به چنگ
گرفته بود.

تقلا کردم تا ولم کنه. عصبی دستشو عقب می کشیدم و می
گفتم:

— آیهان... نکن... آیهان!

با همون حرص و صورت برافروخته گفت:

— درست باهام رفتار نکنی هر غلطی دلم بخواد باهات می کنم. تو
نمی تونی با من مثل... .

با دوتا دستام گلوشو گرفتم. فقط نگام می کرد اما من گلوشو
فشار نمی دادم. می تونستم فشار بدم اما دستام می لرزید. آخر
می کشمش... آخر منو قاتل می کنه. انقدر خشممو نسبت بهش
می خورم که اینطوری یهو می کشمش.

قرنیه ی چشماش توی چشمای وحشت زده ام می گشت. آروم لب
زد:

– فشار بده.

شوکه شده بودم. چرا باید در برابر ضرب و شتم همچین چیزی بخواد؟! دستمو با همون حال از گردنش کشیدم. دو طرف پهلو مو که توی چنگ گرفته بود، تکون داد. منو به خودش فشرد و گفت:

– بکش مگه اینو نمی خوای؟ زیرم گرفتی که بکشیم...

آروم با کف دستم سینه اشو به عقب هول دادم و گفتم:

– نکن، برو عقب... برو عقب...

– این نقاب بی صاحب تو بردار! می تونی بکشی اما نمی تونی با من مثل هرکی رفتار کنی. روی نقطه ضعف هات دست می ذارم، تو که می دونی عاشق این کارم.

مچ دستاشو گرفتم و به سمت پایین کشیدم. نگاه توی چشماش بود. پهلو هامو رها کرد و صداش توی گوشم پیچید: "این نقاب بی صاحب تو بردار." واقعیت من در مقابلش همون دختریه که دوازده سال پیش بودم و هستم؟

برگشتم تا از استخر بیرون برم. آرنجمو گرفت و باز منو به سمت خودش کشوند. از پشت سر توی گوشم گفت:

– بهت گفتم می تونی از آب بری بیرون؟

– نمی تونم باهات امشب کار کنم... دست... دست از سرم بردار.
دستمو رها کرد و از استخر خارج شدم. حس خرد شدن می کردم.
دستامو دو طرف صورتم کشیدم. خودم می خواستم عین نوچه
برای آیهان باشم؟ با کاری هم که کردم نمی تونم حالا حالاها رهاش
کنم.

منو وادار می کنه تا براش مثل یه جان فدا باشم چون همیشه اینو
بهش القا کردم که می تونه روی من همه جور حساب باز کنه. هر
جور هم رفتار کنه من ترکش نمی کنم حتی اگر در ظاهر ازش جدا
شده باشم. هر آدمی خودش تعیین کننده ی رفتار و درخواستیه
که دیگران ازش می کنند.

به سمت طبقه ی بالای خونه رفتم. آیهان برای من شبیه یه بیماری
ژنتیکی بود که هر جور درمانش می کردم یه مدل دیگه بهش برمی
گشتم!

به خودم نهیب زدم نواز؟ گریه کن شاید این همه خشم و
خودخوری رو سبک کنه!

لباسمو درآوردم. جای دستاش روی تنم مونده بود. مثل زنی بودم
که نزدیک ترین و مود اعتماد ترین آدم زندگیش بهش تعارض می
کنه اما زبون باز نمی کنه و به کسی حرفی نمی زنه چون می ترسه

زندگیش از هم بیپاشه. از اینکه خیلی ها رو به جون خودش و اون فرد بندازه رعب داره، در گریزه اما باز هم به فرد تعرض کننده نزدیکه. باز هم تحمل می کنه، سکوت می کنه و شاید عادت کنه...

حرفش یادم اومد که می گفت: " روی نقطه ضعف هات دست می ذارم."

زن درونمو خفه کردم و با سکوت محض لباسمو عوض کردم. موهای نم دارمو بالا بستم. صحنه ای که بغلم کرده بود از ذهنم دور نمی شد.

دوازده سال گذشته اما همیشه یاد همون لحظه ها میفتم که چطوری بغلم می کرد، چطوری می بوسید، چطوری به چیزایی که می خواست وادارم می کرد. گاهی محبتش گل می کرد تا بستر اهدافشو مهیا کنه. یه شاه مزدور بود که به هر قیمتی می خواست همه رو زیر پای خودش نگه داره.

به خودم توی آینه نگاه کردم. مادرم هم شبیه من بود. در برابر پدرم همیشه سکوت می کرد و پدرم ارزش سواستفاده می کرد. به زور عزیز، مادرمو پای سفره ی عقد با پدرم نشونده بودن. عزیز بیوه بود و نمی تونست به تنهایی از پس مخارج بربیاد به همین خاطر دخترهاشو زود شوهر می داد.

مامان رو به اولین کسی که گفت: "دخترتو شوهر نمی دی؟" دادا! شبیه یه زیور آلات زیاد که حراج می کنه تا از پس هزینه هاش بربیاد. مامان رو به پسری داد که هنوز سرکار هم نمی رفت. مامانو توی اتاق شش متری خونه ی باباش می برد و باید اضافه غذای پدر و مادرشو به زنش می داد! البته اگر می داد!

بعد مادر بیچاره ی من که توی دوازده سالگی و اوج مظلومیت عروس شده بود حتی اعتراض هم نمی تونست بکنه! چون می ترسید طلاقش بده و باز باید بار روی دوش عزیز می شد.

دو سال اول که حامله نمی شد از کل آدمای اون خونه زخم زبون می شنید، پدرم هم بهونه پیدا کرده بود که زن بارگیشو توجیه کنه. مادرشوهر و خواهرشوهر ها هم می گفتن حالا که بی شوهری پس لباس هارو بشور، خونه رو تمیز کن، فلان و بهمان کن تا به یه دردی بخوری.

مامان باز هم سکوت می کرد و حرفاشو توی دلش می ریخت مثل من.. من این سکوت رو از مادرم یاد گرفته بودم.

فقط چون دو سال بچه دار نشده بود کتک می خورد اما وقتی هم که منو به دنیا آورد باز هم کتک خورد چون دختر بودم! باز هم رفتارهای دیگران باهاش تغییری نکرده بود. با اینکه سال بعد از

تولد من، زن پدربزرگم هم دختر به دنیا آورده بود اما باز هم
مادرم از همه سرزنش می شنید.

پدرم زیر دست پدرش مشغول به کار شده بود و کارگری پدرشو
می کرد اما شب ها خونه نمی اومد و خانواده اش هم پشتش درمی
اومدن. آخر هم کاشف به عمل اومد که یه زن دیگه رو صیغه
کرده. انقدر خانواده ی نامرد و پستی داشت که طرف زن صیغه ای
پدرمو می گرفتن و عزیزش می کردن.

مادرم هم جای اینکه از خونه بره، جای اینکه همه رو تهدید کنه تا
جلوی شوهرشو بگیرن، رفت به دست و پای پدرم افتاد که سر
زندگیش برگرده!

نه تنها التماس شوهر بی غیرتشو می کرد، التماس پدر و مادر
شوهرشم می کرد. مادرشوهری که خودش هم هووی صیغه ای
داشت و همیشه ناله و نفرینش به هوا می رفت اما با این وجود
طرف پسرشو می گرفت.

ما این همه بدبخت بودنو از کی یاد گرفتیم؟! عزیز که برای راحتی
خودش بچه هاشم بدبخت کرد. پس مادرم از کی این حد از خود
سانسوری رو یاد گرفت!؟

پدرم جای اینکه کوتاه بیاد به خانواده اش گفت که مادرم از خونه بیرون بندازن!

به چشمم توی آینه نگاه کردم. شاید اگر همیشه توی اوج خشم به آیهان صدمه وارد می کنم، دقیقا حساسیه که به پدرم دارم. دلم می خواست می تونستم اونو بکشم که انقدر ظلم می کرد. لبه ی تخت نشستم.

مادرم برام تعریف کرده بود که انقدر با بی آبرویی و سر و صدا با هدیه که بچه ی نوزاد بود، بیرونش کردن که تمام همسایه ها بیرون اومده بودن. چقدر آدم پست و ظالم هستن؛ یه زن کم سن رو با بچه از خونه بیرون می کنند، آبروشو می ریزن اونم در حالی که هنوز عقد پسرشونه؟

یکی از همسایه ها که یه پیرمرد و پیرزن بودن از مظلومیت مادرم دلشون می سوزه و به مادرم جا می دن. یعنی مادرم حتی نمی تونست پیش مادرش برگرده! غریبه بهش جا دادن اما خودی ها پیشش زدن.

قلبم از اون همه ستم دیدگی مادرم به درد میاد. اون زمان فقط یه دختر پونزده شونزده ساله بود که مادرش وقتی داشت شوهرش می داد، بهش گفته بود اگر خواستی برگردی با کفن برگرد.

بعد الان همون دختر داره مادرشو تر و خشک می کنه! بقیه دخترها که به خاطر بدبخت شدن صفت مادرشونم نمی بینن. حالا عزیز هر ساعت و هر روز می گه: "نوریه فقط تویی که برای من دختری کردی." مگه بچگی و جوونی مادرم برمی گرده؟ مگه خاطرات مادرم پاک می شه؟ تن و روحش پر از جای زخم آدماست.

مادرمو وقتی توی اون سن به یه شهر غریب و بین آدمای غریب تر می فرستاد فکر هیچی رو نکرد. مگه یه بچه ی دوازده ساله می تونه از حقتش دفاع کنه؟ فقط توی سرش زدن و سرزنشش کردن.

مادرمم با همین رویه بزرگ شد، مارو هم با همین سیستم بزرگ کرد. همن رفتارهارو بهمون آموزش داد که سکوت کنیم و فریاد نزنیم، گریه نکنیم. برای هرکی که ازمون چیزی می خواد نهایت خدمات رو ارائه بدیم انقدر که حتما به هر قیمتی راضی بشه.

من سی سالم شده، تحصیل کرده ام، سال ها شاغل بودم و اجتماعی اما هنوز هم شبیه مادرمم! حتی موفقیت تحصیلی و شغلی هم نتونست روحیه و تربیت منو تغییر بده. یاد حرف آیهان افتاد که می گفت: "تو تقصیر نداری، با یه سری الدنگ بزرگ شدی." آره... دایی هام، پدرم..

از اتاق خارج شدم و به سمت در زیرزمین نگاه کردم و به خودم نهیب زدم نکنه نتونه از آب بیرون بیاد! تو اون بلا رو سرش

آوردی. برو کمکش! حتی این همه فکر هم نتونست وجدانمو آروم کنه. براش لباس برداشتم و با حوله به سمت پایین رفتم. لبه ی استخر نشسته بود و متوجه اومدنم شد. لباس هاشو روی میز گذاشتم و گفتم:
_ لباس آوردم.

برگشت بهم نگاه کرد، نگاهش جدی بود اما دیگه اون خشم توش نبود. وزنه هارو از پاش جدا کردم و کمک کردم تا بایسته. حوله اشو بهش دادم که گوشیش باز زنگ خورد. به سمت گوشیش نگاه کردم و دیدم روی روی صفحه زده: "شهرداری"
جاخورده گفتم:

_ از شهرداری تماس می گیرن؟
با صدای آروم گفت:
_ شهرداری نیست.

تماسو باز کرد و گفت:

_ سلام... دستم بند بود نمی تونستم جواب بدم... لوکیشن نفرستادم؟ الان کجا رسیدی؟... خوبه تا کرج اومدی!.. الان برات می فرستم.

درحالی که گوشیش رو قطع می کرد نیم نگاهی به من که وسایل
رو جمع می کردم، انداخت. پس دختره از کارمندهای شهرداری بود!
-شام از بیرون بگیر.

-درست می کنم.

-از بیرون بگیر! نمی خوام توی آشپزخونه باشی.

-دختره اومد می رم تو اتاق.

مصمم و جدی تر گفتم:

-برام مهم نیست که دختر میاد قایم می شی یا نه. نمی خوام توی
آشپزخونه ببینت و تو سرویس بدی.

یه آن جاخوردم اما چیزی نگفتم. سری تکون دادم و به سمت طبقه
ی بالا رفتم. نمی خواست دختره فکر کنه من خدمتکارم! هه! خوبه
تا این حد نمی خواد خردم کنه.

چشمام داغ کرده بودن، بغض نداشتم، گریه نمی کردم اما چشمام
داغ شده بود و نفس هام سنگین بود. چرا نواز؟! نمی تونستم
براش جواب پیدا کنم.

دوتا غذا همراه دسر سفارش دادم. چای دم کردم و به خودم
نهیب زدم گور باباش! برای چی داری درست می کنی؟ از یخچال
برای خودم پنیر و یه تیکه نون برداشتم تا توی اتاق برم.
جلوی آشپزخونه اومد و گفت:

– این چیه؟

به سینی اشاره کرد و گفتم:

– برای خودمه.

– چرا؟ مگه غذا سفارش ندادی؟

– برای شما سفارش دادم. برای من همین کافیه! دسر هم گفتم
بیارن. میوه هم توی یخچال ندا....

با جذبہ گفت:

– چه خبره؟ مگه داره میاد مهمونی؟ این تدارکات برای چیه؟ حالا
فکر می کنه خبریه! یه کاسه پسته و زیتون روی میز بذار کافیه.

– نباید نوشیدنی بخوری.

نیم نگاهی بهش کردم:

– چای گذاشتم.

– چای گذاشتی؟! باهاش چایی بخورم؟ لابد در مورد سنت های خانوادگی هم صحبت کنیم؟

به سمت بار رفت گفتم:

– داروهاتو بی اثر می کنی. تداخل دارویی با الکل خطرناکه.

– شراب می خورم.

– چه فرقی داره؟! می ذاری خوب بشی یا نه؟

یه شیشه از توی بار برداشت و روش نگاه کرد و گفت:

– حالا یه درپیت پیدا نمی کنم، همه عتیقه ان و حیفه.

سری به طرفین تکون دادم. توی یه لیوان برای خودم چای ریختم. خواستم سینی رو بردارم که گفت:

– اینو باید خودمون بخوریم.

دستم روی هوا موند. خودمون؟! حواسش نیست شاید منظورش فرهاد و من و منوچهر... یا... سرمو به طرفین تکون دادم و سینی رو برداشتم و گفتم:

– من لپتاپتو می برم تو اتاق.

– چرا؟ می خوام جاسوس بازی دربیاری؟

با نیشخند نگاه کرد و گفتم:

– برای کار می خواهم! امشب چه دلیلی داره که من باشم وقتی دارم
می رم توی اتاق که مثل زندانی ها حبس بشم؟

– خب نرو تو اتاق! مگه من گفتم برو؟

– بعد اون دختره نمی گه این اینجا چیکار می کنه؟ یا باید شاهد
لحظات باشم که لذت می بری؟

رمان شاه و نواز به نویسندگی نیلوفر قائمی فر جزء رمان های
اختصاصی **اپلیکیشن رمان خوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل
رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع
است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده
است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و
پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این
رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.